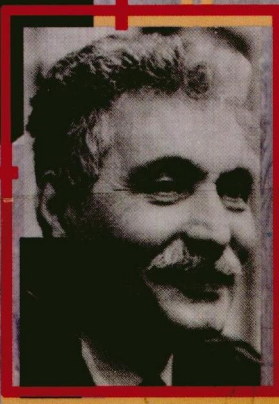
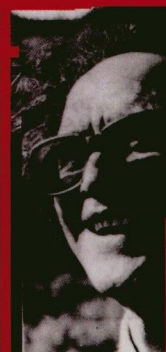
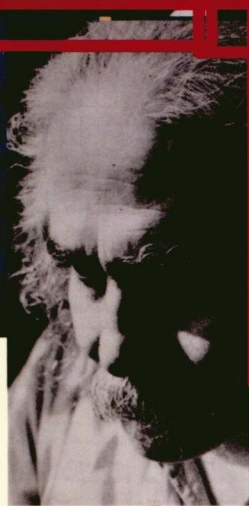
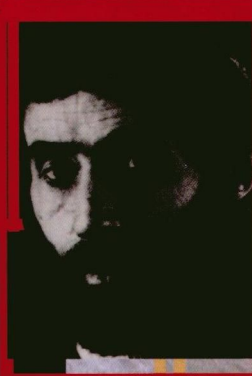
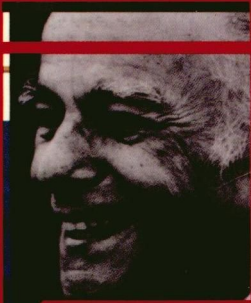
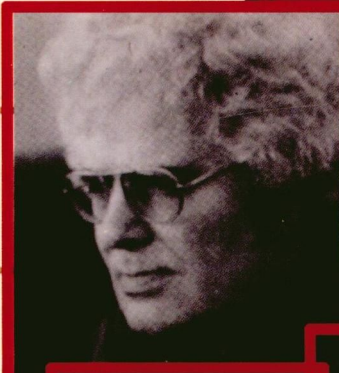


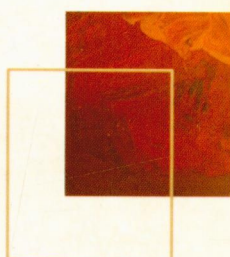
# راهیان شعرنو

زندگی و شعر

شاعران نوپرداز  
ایران



به کوشش  
منصوره عسگری



شابک: ۸-۱۶-۶۴۹۵-۹۶۴

ISBN: 964-6495-16-8

طرح جلد: لیلا شریف

۱۶۰۰ تومان

# راهیان شعرنو



به کوشش منصوره عسگری

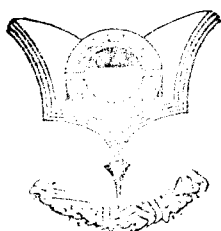


آشپزخانه کتاب

۹۱۰

۷

۴۱۳۰۰



۱/۸۲۰  
۶۱۲

راستیان سر نو

زندگی و شعر شاعران نوپرداز ایران

برگوش منوره عسکری



عسگری، منصوره، ۱۳۳۳ - ، گردآورنده . راهیان شعر نو / به  
کوشش منصوره عسگری. - تهران : ساحل ، ۱۳۸۱ .  
۳۲۶ ص .

ISBN 964-6495-16-8

فهرست نوی سی براساس اطلاعات فیبا .  
عنوان دیگر : زندگی و شعر شاعران نوپرداز ایران . کتابنامه : ص  
۳۲۶ - ۳۲۵ .

۱ . شعر فارسی - قرن ۱۴ - مجموعه ها .  
۲ . شاعران ایرانی - سرگذشتنامه . الف . عنوان . پ . عنوان : زندگی  
و شعر شاعران نوپرداز ایران

۷۸-۲۰۵۳۳ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات سال

### راهیان شعرنو

به کوشش : منصوره عسگری

شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه - نوبت چاپ : اول ۱۳۸۱

حروف نگاری : آبان گرافیک چاپ : پیام ، قطع : رقعی

تهران : خیابان انقلاب ، خیابان فروردین ، کوی بهشت آئین پلاک ۶

تلفن : ۶۴۱۹۳۶۶ - ۶۴۱۲۹۵۲

شابک : ۹۶۴-۶۴۹۵-۱۶-۸

ISBN: 964-6495-16-8

قیمت : ۱۶۰۰ تومان

## فهرست

۹	پردازشی بر شعر .....
۱۱	سخنی با خواننده گرامی .....
۱۳	نیما یوشیج .....
۱۶	می تراود مهتاب .....
۱۸	ترا من چشم در راهم .....
۱۹	آی آدمها .....
۲۱	آهنگر .....
۲۳	فریدون مشیری .....
۲۵	جام اگر بشکست .....
۲۸	آخرین جرعه این جام .....
۳۱	کوچه .....
۳۴	شفیعی کدکنی .....
۳۷	کوچ بنفشه ها .....
۳۹	راستی آیا ... ..
۴۰	در حضور باد .....
۴۱	مزار میر گل داوودی .....
۴۴	پیغام .....
۴۶	اضطراب ابراهیم .....
۴۹	سفر به خیر .....

۵۰	احمد شاملو .....
۵۴	پریا .....
۶۴	بودن .....
۶۵	غزلی در نتوانستن .....
۶۷	استاد شهریار .....
۷۰	ای وای مادرم .....
۷۸	سه تار من .....
۸۰	زندان زندگی .....
۸۱	گوهر فروش .....
۸۳	فروغ فرخزاد .....
۸۶	دلم برای باغچه می سوزد .....
۹۲	باد ما را با خود خواهد برد .....
۹۴	عاشقانه .....
۹۸	سیمین بهبهانی .....
۱۰۱	سنگ گور .....
۱۰۳	گفت و گو .....
۱۰۴	سلام .....
۱۰۴	- والسلام .....
۱۰۶	پشت عروسک فروشی .....
۱۰۸	آسمان خالی است .....
۱۰۹	عشق دو باره می رسد .....
۱۱۰	منصور اوجی .....
۱۱۲	این توئی .....
۱۱۳	عشق .....

عشق.....	۱۱۴
چه فاصله است بر این خاک؟.....	۱۱۶
خورشید.....	۱۱۹
سیاوش کسرایی.....	۱۲۲
باور.....	۱۲۵
پس از من شاعری آید.....	۱۲۸
غزل برای درخت.....	۱۳۱
دریا تری ز دریا.....	۱۳۳
رضا براهنی.....	۱۳۴
ماه.....	۱۳۷
تماشا.....	۱۴۱
نرم و نیلی.....	۱۴۲
بغلی از تنهایی.....	۱۴۴
فریدون توللی.....	۱۴۶
مریم.....	۱۴۹
نا آشنا پرست.....	۱۵۱
مهتاب.....	۱۵۳
یار دیرینه.....	۱۵۵
زندگانی.....	۱۵۶
طاهره صفارزاده.....	۱۵۸
عاشقانه.....	۱۶۱
انتظار.....	۱۶۳
معنای روز.....	۱۶۵
قدیم.....	۱۶۷

۱۶۹	سهراب سپهری .....
۱۷۲	سایبان آرامش ما مائیم .....
۱۷۴	پیغام ماهی‌ها .....
۱۷۶	و پیامی در راه .....
۱۷۹	خوابی در هیاهو .....
۱۸۱	پشت دریاها .....
۱۸۴	یدالله امینی .....
۱۸۶	بیکران .....
۱۸۷	شعر تو .....
۱۸۸	شعر گوزن .....
۱۹۰	گران بخشی .....
۱۹۱	...و آسمان .....
۱۹۲	انجام شدگی .....
۱۹۳	هوشنگ ابتهاج .....
۱۹۵	شبگیر .....
۱۹۷	مرثیه جنگل .....
۲۰۱	مرگ در میدان .....
۲۰۳	تو بمان .....
۲۰۴	نادر نادرپور .....
۲۰۶	چراغی از پس نیزار .....
۲۰۸	سرودی برای آنکه بازش یافته‌ام .....
۲۱۰	آیینۀ دق .....
۲۱۲	فالگیر .....
۲۱۴	در سایه کبود دو انگشت .....



۲۱۶	.....	منوچهر آتشی
۲۱۹	.....	شب قطبی
۲۲۰	.....	دلم نمی‌تپد از شوق آشیانه زدن
۲۲۱	.....	سرود زمهریر
۲۲۳	.....	در امتداد شب
۲۲۵	.....	اخوان ثالث
۲۲۸	.....	زمستان
۲۳۱	.....	چون سبوی تشنه
۲۳۲	.....	سبز
۲۳۴	.....	ما، من، ما
۲۳۷	.....	نصرت ا. رحمانی
۲۳۹	.....	نوبت
۲۴۰	.....	سقاخانه
۲۴۳	.....	انهدام
۲۴۵	.....	عصر جمعه پاییز
۲۴۹	.....	حمید مصدق
۲۵۱	.....	غرلواره
۲۵۵	.....	سیب
۲۵۷	.....	از آبی خاکستری، سیاه
۲۵۹	.....	از: رهگذار باد
۲۶۱	.....	آزاد تهرانی
۲۶۴	.....	به گریه گریه
۲۶۵	.....	اندوه تنهایی
۲۶۷	.....	گل باغ آشنایی

۲۶۹	آینه‌ها تهی است .....
۲۷۱	اندوه شیرین .....
۲۷۲	باور نمی‌کنم .....
۲۷۴	در جمع مهربانان .....
۲۷۷	باباچاهی .....
۲۸۰	مثل سادگی گل .....
۲۸۳	مگر از راه در رسی ... ..
۲۸۶	پاییزی .....
۲۸۹	موسوی گرمارودی .....
۲۹۲	نماز .....
۲۹۴	اقیانوس .....
۲۹۶	باغ معنا .....
۳۰۰	معینی کرمانشاهی .....
۳۰۵	عجب صبری خدا دارد! .....
۳۰۸	مصلحت نیست .....
۳۰۹	من چیستم؟ .....
۳۱۱	در پناه سنگ .....
۳۱۲	مجدالدین میرفخرایی .....
۳۱۴	گلبرگ‌های برف .....
۳۱۶	در اشک من .....
۳۱۸	باران .....
۳۲۵	فهرست منابع .....

## پردازشی بر شعر

ساقی حدیث گل و سرو و لاله می‌رود...

شعر تجلی و فوران انوار الهی است که از تابش آن بر وجود شاعر، روحش به آرایه‌های مهر و محبت، وصل و فراق، گل و گلایه، شوق و شور، قهر و ناز، خشم و کین و می و مستی و ساقی، دل و زنجیر و قفس، پر و پرواز و نفس، غم و فریاد و جرس، شب و مهتاب و سکوت، سر و سودا و سرود، طمع و مرگ و فرود و هزاران چشم برکنه وجود، مزین می‌گردد. در این هنگام، جان‌پرجوش به وجد آمده، نغمه ساز و نوا آغاز کند و حرف و حدیث و توصیف، درد و دوا و درمان هر پدیده و جریان را، هر شور و شغف و مصیبت را به ترانه و مرثیه و غزل و قطعه... سراید. پس به بیان آهنگین و این زبان پرتنین، ززمه‌های دل‌شوریده را فریاد کند که، آی انسان‌ها... و شاید بدین نغمه و آوا، غوغای درون بنشانند.

آری، شاعر به شعر، این جان‌مایه روح آدمی که در ذات اوست، هزاران گل‌واژه نور و معرفت، عشق و ایمان و صبر و ایثار و ظفر را

بر لب‌ها می‌نشانند و آنگاه گوش‌ها را نواخته و دل‌ها را جلا می‌بخشد و دگرگون می‌سازد. خوشا به حال عشاقی که روح و جان در گرو این نغمه‌های آسمانی دوست دارند و سرلوح دفتر دل نموده‌اند.

شاعر که به خون دل در این سیر و سلوک ره پیموده است تا سروده به قلم و مرکب جاوید گرداند، درد آشنای من و توست و حرف از دل و جان ما می‌زند که خویشتن خویش را در عرصه‌های مختلف جامعه و هیاهوی زندگی و زمان گم کرده‌ایم. به چشم‌های پرغبارمان خو گرفته‌ایم و حس سوز و دم گرم به یخ سپرده‌ایم، گرچه از درد پیچکی گشته و لیک، آه و آوای جان به تارهای گلو گرفتار آمده‌اند، چنان که در حسرت پرواز و پژواک گل واژه‌های وجودمان شکسته‌ایم... دوا و درمان این شکسته نی را به کجا باید یافت...

به سراغ من اگر می‌آیی، نرم و آهسته بیا... آری دوا و درمان در نزد اوست که به چشم‌های شسته و نگاه شفاف و ژرف، لب تبار و دل غمبار، شب ظلمانی و آوای ترا به شفاعت و شجاعت، به هزار رمز و کنایه و اشارت فریاد کند و پرواز را به واژه واژه‌های آهنگین خویش بر فراز وجودت بر تو بیاموزد. باشد که با رهنمودهای این راهبران و راهیان جان گسته ز خویش و وصل یافته به نور و شور و شعر و شعور انسان، در سیر و سفرت بدین خراب‌آباد با ره‌توشه‌ای غنی و قوی ره پیمایی و رها از من و منیت‌ها به ما رسی. و کوله بار و معضل و دغدغه‌های خاطر و جان، همواره سبک گردانی.

## سخنی با خواننده گرامی

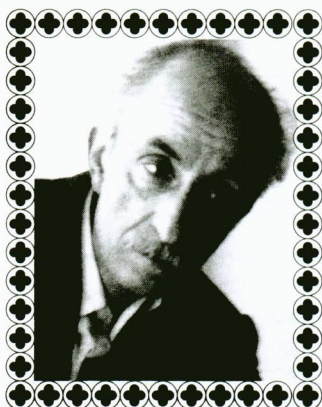
در کتاب پیش‌روی، گلچین شعر و شعرا، سعی شده است که با احاطه و آگاهی و دانش و بینش صحیح و مفید، شعرای صاحب‌نام شعرنو به ویژه راهبران این عرصه معرفی شوند و در باب شرح حال و سبک و سیاق آنان توضیحات کافی و ارزنده‌ای داده شود که پاسخ‌گوی حس کنجکاوی آشنایان به ادب و فرهنگ و علاقمندان به زندگی پیش‌کسوت‌ها و راهیان شعر و شاعری امروز باشد.

گزیده نمونه‌هایی از اشعار این بزرگان با زمینه‌ها و موضوعات و قالب‌های گوناگون، از یک سو معرف استعدادهای خلاق و کوشا و دلسوز فرهنگ و ادب کشورمان است که با تفکر و تعمق و دیدگاه‌های متفاوت، نسبت به عشق و عرفان، طبیعت و نحوه مقابله و مقاومت و توصیف آن‌ها می‌نگرند و از سوی دیگر، نمایی است از حساسیت و باریک اندیشی، لطافت و زیبایی اندیشه و نازک خیالی آنان در برخورد با پدیده‌های گوناگون جامعه و عقاید و ایده‌آل‌ها که بیان و درک مفاهیم یافته‌های خود را در قالب وزن و آهنگ با مضامین مختلف ارائه می‌دهند. در انتخاب اشعار و تهیه و تنظیم زندگی نامه شعرای مدنظر همین قدر کافی است که بگویم همراهان



و مسئولین مربوطه، محققانه و عاشقانه گام برداشتند و به یاری یکدیگر تمامی همت خویش را به کار بسته‌اند. شاید زین فروش ستارگان ادب ایران زمین، چراغی سازند که روشنگر راهیان مشتاق این وادی شود. اینجانب نیک می‌بینم که در این باب، از همکاران و همفکران گرامی خانم‌ها، منصوره عسگری منفرد، مریم مهدیقلی و زهره صدرزاده که در زمینه‌ها و بخش‌های مختلف پژوهش، گزینش، ویرایش و تدوین کتاب حاضر با ناشر مساعدت نموده‌اند، بی‌نهایت قدردانی و تشکر نمایم.

ناشر



## نیما یوشیج

در سال ۱۳۱۵ هجری قمری، در یوش از قرای مازندران، علی اسفندیاری متخلص به نیما یوشیج فرزند ابراهیم نوری «اعظام السلطنه» به دنیا آمد. پس از مهاجرت به تهران، در مدرسه سن لویی زبان فرانسه را به خوبی آموخت و به تشویق «نظام وفا» استادش به نظم شعر پرداخت.

این شاعر بزرگ، پایه گذار شعر نو در ایران است که با خلاقیت و شیوه و سبک نوین خود، انقلابی عظیم در شعر پدید آورد و پس از ۱۲ قرن اسارت شعر در قید وزن و قافیه، آن را به صورت وسیله‌ای ساده و عالی برای بیان احساسات درونی در آورد. بی شک نقشی که نیما در شعر معاصر و ادبیات ایران دارد، همپایه و در پاره‌ای موارد، برتر از رودکی و سعدی و هاتف در زمان خود است. نیما در طی زندگی ادبی خود، در داستان نویسی، نمایشنامه‌نویسی، نگارش مباحث ادبی به آزمایش پرداخته است اما شهرت او در نوآوری است که در شعر ایران تحولی ایجاد کرد. او به زبان عربی تسلط کامل داشت و در سرودن شعر مراحل مختلفی را طی کرده است. سرودن اشعاری که شکل و قالب و مضمون آن‌ها به سبک قدیم

است و اشعاری که شکل و قالب آن‌ها به سبک پیشینیان است ولی مضمون آن‌ها نو و بکرمی باشد و بالاخره شعرنو.

در سال ۱۳۴۴ پس از درگذشت نیما، بنا به وصیت وی کار تدوین و چاپ آثار فراوان و گرانقدرش به یاری عالیه خانم جهانگیری و شراگیم (همسر و فرزند او) و چند تن از یاران نزدیک آن مرحوم، آقای دکتر معین که وصی نیما بود و آقای سیروس طاهباز و دیگران آغاز شد و نخستین شماره از آثارش «افسانه و رباعیات» از طرف سازمان چاپ کیهان طبع و منتشر گردید.

پس از فوت همسرش، استاد محترم آقای طاهباز، مجموعه‌های جداگانه، ماخ اولاً - ۱۳۴۴، ناقوس و شعر من - ۱۳۴۵، شهر شب و شهر صبح ۱۳۴۶، قلم انداز - ۱۳۴۹، فریادهای دیگر و عنکبوت رنگ - ۱۳۵۰، آب در خوابگاه مورچه‌گان - ۱۳۵۱، دو منظومه مانلی و خانه سریویلی - ۱۳۵۲، حکایت و خانواده سرباز - ۱۳۵۳ و افسانه مهم‌ترین اثر نیما یوشیج را با نقاشی‌های بهمن دادخواه - ۱۳۵۷، به چاپ رسانده است.

طی سالیان متمادی آقای طاهباز، برای چاپ مجموعه کامل اشعار شاعر که به فارسی و طبری می‌باشد به گردآوری و نسخه برداری، تدوین آثار نیما همت کرد. بخش طبری این اشعار را به نام «روجاه» آقای علی پاشا اسفندیاری و مجید اسدی ترجمه کرده‌اند و بخش فارسی به پیشنهاد همسر و فرزند نیما، شراگیم و زنده یاد آل احمد و موافقت دکتر معین گردآوری و تدوین شد و آقای طاهباز در سال ۱۳۵۷ آن را به چاپ رساند.

و بالاخره شاعر گرانقدر در روز پنج‌شنبه ۱۶ دی ماه در سال  
۱۳۳۸ شمسی به علت ابتلا به مرض ذات‌الریه در زادگاهش وفات  
یافت.

## می تراود مهتاب

می تراود مهتاب  
می درخشد شبتاب  
نیست یک دم: شکند خواب به چشم کس ولیک  
غم این خفته چند،  
خواب در چشم ترم می شکند.

نگران با من استاده سحر  
صبح، می خواهد از من:  
کز مبارک دم او، آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر.  
در جگر خاری لیکن  
از ره این سفرم می شکند  
از ره این سفرم می شکند.  
نازک آرای، تن ساق گلی  
که به جانش کشتم،  
و به جان دادمش آب!  
ای دریغا! به برم می شکند.  
دستها می سایم  
تا دری بگشایم



بر عبث می‌پایم  
که به درکس آید  
در و دیوار به هم ریخته‌شان  
بر سرم می‌شکند.

می‌تراود مهتاب  
می‌درخشد شبتاب  
مانده پای آبله از راه دراز؛  
بردم دهکده مردی تنها،  
کوله بارش بردوش:  
دست او بردر، می‌گوید با خود:  
«غم این خفته چند  
خواب در چشم ترم می‌شکند.»

## ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام  
که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگ سیاهی  
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛  
ترا من چشم در راهم

شباهنگام. در آن دم که بر جادّرها چون مرده ماران خفتگانند؛  
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام  
گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛  
ترا من چشم در راهم.

## آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!  
 یک نفر در آب دارد می سپارد جان.  
 یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند  
 روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.  
 آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن  
 به دشمن  
 آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید  
 که گرفتستید دست ناتوانی را  
 تا توانایی بهتر را پدید آرید،  
 آن زمان که تنگ می بندید  
 بر کمرهاتان کمر بند.  
 در چه هنگامی بگویم من؟  
 یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان!  
 آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!  
 نان به سفره، جامه تان بر تن؛  
 یک نفر در آب می خواند شما را  
 موج سنگین را بدست خسته می کوید

باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده  
 سایه‌هاتان را ز راه دور دیده  
 آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان  
 بی تاب‌اش افزون

می‌کند زین آبها بیرون  
 گاه سر، گاه پا.  
 آی آدمها!

او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌یابد،  
 می‌زند فریاد و امید کمک دارد  
 آی آدمها که روی ساحل آرام در کار  
 تماشا کنید!

موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش  
 پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده بس  
 مدهوش

می‌رود نعره زنان وین بانگ باز از دور می‌آید:  
 «آی آدمها...»

و صدای باد هر دم دلگراتر،  
 در صدای باد بانگ او رهاتر  
 از میان آبهای دور و نزدیک  
 باز در گوش این نداها:

«آی آدمها...»

## آهنگر

در درون تنگنا، با کوره‌اش، آهنگر فرتوت  
 دست او بر پتک  
 و به فرمان عروقش دست  
 دائماً فریاد او این است، و این است فریاد تلاش او:  
 «- کی به دست من  
 آهن من گرم خواهد شد  
 و من او را نرم خواهم دید؟  
 آهن سرسخت!  
 قد برآور، باز شو، از هم دو تا شو، با خیال من یکی تر زندگانی  
 کن!

زندگانی چه هوسناک است، چو شیرین!  
 چه پرومندی، دمی بازندگی آزاد بودن،  
 خواستن بی ترس، حرف از خواستن بی ترس گفتن، شاد بودن!  
 او به هنگامی که تا دشمن از او در بیم باشد  
 (آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون)  
 و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمی ترسد،



ز استغاثه‌های آنانی که در زنجیر  
او کلید قفل‌های بسته زنجیر زنگ آلوده‌ای را می‌دهد تعمیر...

بر سر آن ساخته کاو راست در دست،  
می‌گذارد او (آن آهنگر)  
دست مردم را به جای دستهای خود

او به آنان، دست، با این شیوه خواهد داد  
ساخته ناساخته، یا ساخته‌ی کوچک،  
او، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می‌بخشد.  
او، جهان زندگی را می‌دهد پرداخت!



## فریدون مشیری

در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی، فریدون مشیری، فرزند ابراهیم در تهران متولد شد و تحصیلات ابتدایی را در مشهد و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید. پدر مادرش، مرحوم میرزا جواد خان «مؤتمن الممالک»، از شعرای بزرگ دوره ناصری بوده است و پدر و مادر او هم اهل شعر و ادب و مطالعه بوده‌اند. استاد از آغاز کودکی به شعر علاقه و دلبستگی داشت. پس از آن که خواندن و نوشتن آموخت، به مطالعه آثار حافظ، سعدی، فردوسی و نظامی پرداخت و بیشتر اوقاتش، صرف دواوین شعر استادان شعر و ادب فارسی گشت. از دوران دبیرستان و سال‌های اول دانشگاه، دفتری از غزلیات و مثنویات خود ترتیب داد. آشنایی مشیری با شعر نو و قالب‌های آزاد، او را از ادامه شیوه کهن بازداشت، اما راهی میانه را برگزید. نه اسیر تعصب سنت گرایان شد و نه مجذوب نوپردازان افراطی. راهی را که او برگزید، همان هدف نهایی بنیان‌گذاران شعر نو است، به این معنی که او شکستن قالب‌های عروضی و کوتاه و بلند کردن مصراع‌ها و استفاده منطقی از قافیه را در قالب یا فرم

پذیرفته و از لحاظ معنا و مفهوم نیز با نگرشی تازه به طبیعت و اشیاء و اشخاص، به شعرش چهره‌ای مشخص داده است.

آثاری که تا کنون از او طبع و نشر شده است، عبارتند از:

تشنه طوفان، گناه دریا، نایافته، ابرو کوچه، یکسان نگریستن، بهار را باور کن، پرواز با خورشید، گزینه اشعار، گزیده شعر، از خاموشی، مروارید مهر، آه! باران (۱۳۷۳)، سه دفتر، از دیار آشتی (۱۳۷۱).

## جام اگر بشکست

زندگی در چشم من شبهای بی مهتاب را ماند.  
 شعر من نیلوفر پژمرده در مرداب را ماند.  
 ابر بی باران اندوهم.  
 خار خشک سینه کوهم.  
 سالها رفته است کز هر آرزو و خالی است آغوشم.  
 نغمه پرداز جمال و عشق بودم، آه -  
 حالیا خاموش خاموشم،  
 یاد از خاطر فراموشم!

روز چون گل می شکوفد بر فراز کوه.  
 عصر، پرپر می شود این نو شکفته - در سکوت دشت -  
 روزها این گونه پرپر گشت!  
 لحظه های بی شکیب عمر،  
 چون پرستوهای بی آرام در پرواز  
 رهروان را چشم حسرت باز...

اینک اینجا شعر و ساز و باده آماده است!  
 من - که جام هستی‌ام از اشک لبریز است  
 می‌پرسم:  
 - در پناه باده باید رنج دوران را ز خاطر برد؟  
 با فریب شعر باید زندگی را رنگ دیگر داد؟  
 در نوای ساز باید ناله‌های روح را گم کرد؟»

ناله من می‌تراود از در و دیوار  
 آسمان - اما - سرا پا گوش و خاموش است!  
 همزبانی نیست تا گویم به زاری ای دریغ  
 دیگرم مستی نمی‌بخشد شراب!  
 جام من خالی شده ست از شعر ناب!  
 ساز من: فریادهای بی جواب!

نرم نرم از راه دور،  
 روز چون گل میشکوفد بر فراز کوه،  
 روشنائی می‌رود در آسمان بالا،  
 ساغر ذرات هستی از شراب نور سرشار است - اما من:

همچنان در ظلمت شبهای بی مهتاب،  
 همچنان پژمرده در پهنای این مرداب،  
 همچنان لبریز از اندوه، می‌پرسم:

«جام اگر بشکست؟  
ساز اگر بگسست؟  
شعر اگر دیگر به دل ننشست؟»...

## آخرین جرعهٔ این جام

همه می پرسند:

چیست در زمزمهٔ مبهم آب؟  
چیست در همهٔ دلکش برگ؟  
چیست در بازی آن ابر سپید؟  
روی این آبی آرام بلند،  
که ترا میبرد اینگونه به ژرفای خیال؟

چیست در خلوت خاموش کبوترها؟  
چیست در کوشش بی حاصل موج؟  
چیست در خندهٔ جام؟  
که تو چندین ساعت

مات و مبهوت به آن می نگری؟

نه به ابر،  
نه به آب،  
نه به برگ،

نه به این آبی آرام بلند،  
 نه به این آتش سوزنده که لغزیده به جام،  
 نه به این خلوت خاموش کبوترها  
 من به این جمله نمی‌اندیشم!

من مناجات درختان را هنگام سحر،  
 رقص عطرگن یخ را با باد،  
 نفس پاک شقایق را در سینه کوه،  
 صحبت چلچله‌ها را با صبح،  
 نبض پاینده هستی را در گندم زار،  
 گردش رنگ و طراوت را در گونه گل،  
 همه را می‌شنوم،

می‌بینم،  
 من به این جمله نمی‌اندیشم،

بتو می‌اندیشم،  
 ای سرا پا همه خوبی،  
 تک و تنها به تو می‌اندیشم.  
 همه وقت،  
 همه جا،  
 من به هر حال که باشم بتو می‌اندیشم،  
 تو بدان این را تنها تو بدان.



تو بیا،

تو بمان با من تنها تو بمان

جای مهتاب به تاریکی شب‌ها تو بتاب!

من فدای تو، به جای همه گلها تو بخند!

اینک این من، که به پای تو در افتادم باز،

ریسمانی کن از آن موی دراز،

تو بگیر،

تو ببند!

تو بخواه!

پاسخ چلچله‌ها را تو بگو،

قصه ابر هوا را تو بخوان!

تو بمان با من، تنها تو بمان!

در دل ساغر هستی تو بجوش

من همین یک نفس از جرعه جانم باقی است،

آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش!

## کوچه

بی تو، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم،  
همه تن چشم شدم خیره بدنبال تو گشتم،  
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،  
شدم آن عاشق دیوانه که بودم؟

در نهانخانهٔ جانم گل یاد تو درخشید  
باغ صد خاطره خندید،  
عطر صد خاطره پیچید.

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم  
پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم  
تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت  
من همه محو تماشای نگاهت  
آسمان صاف و شب آرام  
بخت خندان و زمان رام

خوشه ماه فرو ریخته در آب  
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب  
شب و صحرا و گل و سنگ  
همه دل داده به آواز شباهنگ...

یادم آید: تو به من گفتی  
«ازین عشق حذر کن!»  
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن  
آب، آئینه عشق گذران است  
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است  
باش فردا، که دلت با دگران است!  
تا فراموش کنی، چندی ازین شهر سفر کن!»  
با تو گفتم:

«حذر از عشق؟»

ندانم

سفر از پیش تو؟

هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد،  
چون کبوتر لب بام تو نشستم،  
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم»  
باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم  
تا به دام تو در افتم، همه جا گشتم و گشتم

حذر از عشق ندانم  
سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم...!

اشکی از شاخه فرو ریخت  
مرغ شب ناله تلخی زد و بگریخت!  
اشک در چشم تو لرزید،  
ماه بر عشق تو خندید،

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم،  
پای در دامن اندوه کشیدم،  
نگسستم، نرمیدم،

رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم،  
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم،  
نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم!  
بی تو، اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!



## شفیعی کدکنی

دکتر محمدرضا شفیی کدکنی، فرزند محمد، در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در کدکن متولد شد. او تحصیلات ابتدایی را در محیط خانواده و دوره متوسطه را در مشهد به انجام رسانید، پس از آن وارد دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد شد و به تحصیل پرداخت و لیسانس خود را دریافت کرد.

دکتر شفیی همزمان با تحصیلات متوسطه و دانشگاهی، در حوزه علمیه مشهد به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و ادبیات عرب را نزد ادیب نیشابوری (محمد تقی) معروف به ادیب ثانی شاگردی و فقه و اصول را از محضر میرزا احمد مدرس یزدی و آیه ... حاج شیخ هاشم قزوینی و آیه ... میلانی کسب فیض کرد. دکتر شفیی در زمانی که در مشهد به تحصیل اشتغال داشت از اعضای مؤثر انجمن‌های ادبی به شمار می‌رفت و از همان آغاز نوجوانی، آثارش در مطبوعات خراسان با نام مستعار «م. سرشک» به چاپ رسید. در سال‌های بعد از ۱۳۳۲ با همکاری تنی چند از نوجوانان شاعر و اهل ادب، انجمن ادبی تشکیل دادند که بیشتر طرف‌داران

شعر نو و ادبیات داستانی و ترجمه ادبیات فرنگی بودند و دکتر علی شریعتی و نعمت آرزم از جمله اعضای آن انجمن بودند. او در سال ۱۳۴۴ به تهران عزیمت کرد و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دوره فوق لیسانس خود را گذراند، سپس دوره دکترای زبان و ادبیات فارسی را پی گرفت و به اخذ دانشنامه دکترا توفیق یافت. اساتید او در دانشگاه عبارت بودند از: بدیع الزمان فروزانفر، جلال الدین همایی، دکتر محمد معینی و دکتر پرویز خانلری.

ایشان در تهران بیشتر در انزوای از اهل ادب به سر می بردند و اکثر اوقات با مهدی اخوان ثالث و هوشنگ ابتهاج و دکتر اسماعیل خویی معاصر بود. در سال ۱۳۲۸ ازدواج کرد و دارای دو پسر و یک دختر گردید.

استاد دکتر شفیعی از سال ۱۳۴۴ تا ۱۳۴۷ در بنیاد فرهنگ ایران و کتابخانه مجلس سنا به کار اشتغال ورزید و در سال ۱۳۴۸ به عنوان استاد تمام وقت دانشکده ادبیات دانشگاه تهران برگزیده شد که در رشته سبک شناسی و نقد ادبی و نقد و تحلیل متون عرفانی تدریس می کند.

استاد مدتی نیز بنا به دعوت دانشگاه های آکسفورد انگلستان و پرینستون در ایالات متحده امریکا به تدریس و تحقیق اشتغال داشت. در فاصله سال های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۸ در دانشگاه نیویورک و دانشگاه پنسیلوانیا (امریکا) نیز تدریس می کرد.

در این سال ها، وی در زمینه سبک شناسی و نقد ادبی به مطالعه و تحقیق اشتغال داشت. از دکتر شفیعی غیر از تألیفات متعدّدش در

سی سال اخیر، تا کنون ده‌ها نوشته و مقاله در دایرة المعارف فارسی، دکتر مصاحب و مجله‌های سخن و راهنمای کتاب و آینده و جهان‌نو و مجله دانشکده ادبیات انتشار یافته است.

آثار و تألیفات دکتر به شرح ذیل است:

زمزمه‌ها (مجموعه غزل ۱۳۴۴)، شبخوانی (۱۳۴۴)، از زبان برگ (۱۳۴۷)، در کوچه باغ‌های نشابور (۱۳۵۰)، از بودن و سرودن (۱۳۵۷)، مثل درخت در شب باران (۱۳۵۶)، بوی جوی مولیان (۱۳۵۷)، صورخیال در شعر فارسی (۱۳۵۰)، موسیقی شعر (۱۳۵۸)، ادوار شعر فارسی (۱۳۵۹)، شعر معاصر عرب (۱۳۵۸)، حزین لاهیجی، زندگی و زیباترین غزل‌های او (۱۳۴۲)، شاعر آینه‌ها، بیدل و سبک هندی (۱۳۶۶)، گزیده غزلیات شمس (۱۳۵۲)، اسرار التوحید از محمد بن منور (۱۳۶۶) حالات و سخنان ابوسعید ابوروح میهنی (۱۳۶۶)، مختار نامه مجموعه رباعیات عطار (۱۳۵۸)، زممورات اسدی در زممورات داودی، نجم الدین رازی (تهران - کانادا ۱۳۵۲)، آفرینش و تاریخ مظهر بن طاهر مقدسی قرن چهارم (ترجمه ۱۳۵۱)، تصوف اسلامی و رابطه انسان و خدا از نیکلسون، (ترجمه ۱۳۵۸) و نیز کتابی به زبان انگلیسی در باره تاریخ ادبیات فارسی ایران.

## کوچ بنفشه‌ها

در روزهای آخر اسفند،  
کوچ بنفشه‌های مهاجر،  
زیباست.

در نیم روز روشن اسفند،  
وقتی بنفشه‌ها را از سایه‌های سرد،  
در اطللس شمیم بهاران،  
با خاک و ریشه

- میهن سیارشان -

در جعبه‌های کوچک چوبی،  
در گوشه خیابان، می‌آورند:  
جوی هزار زمزمه در من،  
می‌جوشد:

ای کاش...

ای کاش آدمی وطنش را  
مثل بنفشه‌ها

(در جعبه‌های خاک)



یک روز می توانست،  
همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست  
در روشنای باران،  
در آفتابِ پاک

اسفند ۱۳۴۵

## راستی آیا...

باید از رود گذشت

باید از رود

- اگر چند گل آلود -

گذشت

بال افشانی آن جفت کبوتر را

در افق، می‌بینی،

که چنان بالا بال

دشت‌ها را با ابر

آشتی دادند؟

راستی آیا

می‌توان رفت و نماند

راستی آیا

می‌توان شعری در مدح

شقایق‌ها خواند؟

## در حضور باد

در حضور باد  
کلماتم را  
در جوی سحر می شویم  
لحظه هایم را  
در روشنی باران ها  
تا برای نوشعری بسرایم روشن  
تا که بی دغدغه  
بی ابهام  
سخنانم را  
در حضور باد  
- ابن سالک دشت و هامون -  
با تو بی پرده بگویم  
که تو را  
دوست می دارم تا مرز جنون

مرداد ۱۳۴۶

## مزار میر گل داوودی

هیچ، کس هست که با قطره باران امشب  
همسرایی کند و روشنی گل‌ها را  
بستاید تا صبح  
که برآید خورشید؟

هیچ کس هست که در نشئه صبح  
ساغر خود را بر ساغر آلاله زند  
- به لب جو باران -  
و بنوشد همه جامش را  
شادی کام گیاهی که ننوشیده  
از ابر کویر

ساغر روشنی باران؟  
هیچ کس هست که با باد بگوید،  
در باغ  
آشیان‌ها را ویرانه مکن  
جوی

- آبشخور پروانه صحرا را -  
آشفته مدار

وزلالش را  
کایینه صد رنگ گل است

با سحرگاهان بیگانه مکن  
هیچ کس هست که از خطّ افق  
گرد صحرا را،  
دریا را،

مرزی بکشد  
نگذارد که عبور شیطان  
از پل نقره موج  
عصمت سبز علفزاران را  
تیره و نحس و شب آلود کند؟

هیچ کس هست در اینجا که بگوید:  
من

روح هستی را  
در روشنی سوسن‌ها  
و مزامیر گل داودی  
بهتر از مسجد یا صومعه می‌بینم؟  
هیچ کس هست که احساس کند

لطف تک بیتی زیبایی را  
که خروس شبگیر  
می سراید گه گاه؟

هیچ کس هست  
که اندیشه گل‌ها را  
- از سرخ و کبود -

بنگرد صبح در آینه رود  
یا یکی هست  
- درین خانه -  
که همسایه شود

با سرودی که شفق می خواند  
بر لب ساحل بد رود و درود؟

## پیغام

خوابت آشفته مباد!  
 خوش‌ترین هذیان‌ها  
 خزه سبز لطیفی ست  
 که در برکه آرامش تو  
 می‌روید

خوابت آشفته مباد!  
 آن سوی پنجره ساکت و پر خنده تو  
 کاروان‌هایی  
 از خون و جنون می‌گذرد،  
 کاروان‌هایی از آتش و برق و باروت  
 سخن از صاعقه و درد چه زیبایی دارد  
 در زبانی که لب و عطر و نسیم،  
 یا شب و سایه و خواب  
 می‌توان چاشنی زمزمه کرد؟  
 هر چه در جدول تن دیدی و تنهایی  
 همه را پر کن، تا دختر همسایه تو

شعرهایت را در دفتر خویش  
با گل و با پر طاووس بخواباند  
تا شام ابد  
خوابشان خرم باد!

لای، لای، لای خوشتر از زانی سالن‌هایی  
که بهاران را نیز  
از گل کاغذی آذین دارند

تهران ۱۳۴۷/۵/۲۵



## اضطراب ابراهیم

این صدا صدای کیست؟

این صدای سبز

نبض قلب آشنای کیست؟

این صدا که از عروق ارغوانی فلق

وز صفیر سیره و

ضمیر خاک و

نای مرغ حق

می‌رسد به گوش‌ها صدای کیست؟

این صدا که در حضور خویش و

در سرور نور خویش

روح را ز جامهٔ کبود بودی این چنین

در ره‌ایش و گشایش هزار اوج و موج

می‌رهاند و برهنه می‌کند،

صدای ساحر رسای کیست؟

این صدا

که دفتر وجود را و

باغ پر صنوبر سرود را

در دو واژهٔ گسستن و شدن خلاصه می‌کند

صدای روشن و رهای کیست؟

من درنگ می‌کنم  
 تو درنگ می‌کنی  
 ما درنگ می‌کنیم  
 خاک و میل زیستن درین لجن  
 می‌کشد مرا  
 تو ا

به خویشتن  
 لحظه لحظه با ضمیر خویش جنگ می‌کنیم  
 وین فراختای هستی و سرود را  
 به خویش تنگ می‌کنیم  
 همچو آن پیمبر سپید موی پیر  
 لحظه‌ای که پور خویش را به قتلگاه می‌کشید  
 از دو سوی  
 این دو بانگ را  
 به گوش می‌شنید  
 بانگ خاک سوی خویش و  
 بانگ پاک سوی خویش:

«هان چرا درنگ  
 با ضمیر ناگزیر خویش جنگ.»  
 این صدای او،  
 صدای ما،

صدای خوف یار جای کیست؟

از دو سوی کوشش و کشش  
 بستگی و رستگی  
 نقشی از تلاطم ضمیر و  
 ژرفنای خواب اوست

اضطراب ما  
 اضطراب اوست  
 گوش کن ببین!  
 این صدا صدای کیست؟

این صدا  
 که خاک را به خون و  
 خاره را به لاله  
 می‌کند بدل

این صدای سحر و کیمیا کیست؟  
 این صدا  
 که از عروق ارغون و  
 برگ روشن صنوبران  
 می‌رسد به گوش  
 این صدا،

خدای را  
 صدای روشنای کیست؟

## سفر به خیر

- به کجا چنین شتابان؟

گون از نسیم پرسید

- «دل من گرفته زینجا

هوس سفر نداری

ز غبار این بیابان؟

- «همه آرزویم، اما

چه کنم که بسته پایم...»

- «به کجا چنین شتابان؟

- «به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم

- «سفرت به خیر! اما، تو و دوستی، خدا را

چو ازین کویر وحشت به سلامتی گذشتی

به شکوفه‌ها، به باران

برسان سلام ما را.»



احمد شاملو

در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی، شاملو در یک خانواده ارتشی متولد شد. پس از آنکه تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان برد، به نوشتن پرداخت. در سال ۱۳۱۹ نوشته‌ها و مقالاتش در مطبوعات انتشار یافت، آثار او با امضای «ا. بامداد» شهرت یافت و نخستین مجموعه آثار نظم و نثر استاد، به نام «آهنگ‌های فراموش شده» در سال ۱۳۲۶ به چاپ رسید، او در باره این اثر می‌نویسد: «این‌ها آثاری است که باید هر چه زودتر گم شود. فراموش شود. این‌ها قدم‌های کودکی است که می‌خواسته ناموزون راه رود». از این پس در شعرهایش شاهد دگرگونی هستیم و دیگر آثارش مبین تغییر و تحولی در تکنیک شعر او می‌باشد. زیرا با شاعری روبرو می‌شویم که به کلی با شاعر آهنگ‌های فراموش شده در سبک و عقیده تفاوت فاحش دارد و در آثار بعدی خود نیز به این نکته صریحاً

اشاره می‌کند و شخصیت گذشته خود را در شعری به نام سرود «مردی که خود را شکست» می‌کشد.

چندی بعد، از شاملو مجموعه اشعار «قطع‌نامه» و کتاب «۲۳» انتشار یافت، که این دو کتاب هیاهویی در میان شاعران ما به ویژه شعرای نوپرداز به پا کرد و منشاء تحولی شد که پیروی از آن‌ها موجب ظهور شاعران جدیدی گردید.

استاد که امروز از شاعران نامور و نوپرداز و پیش رو به شمار می‌رود، در فورکلور اطلاعات وسیع و دقیقی دارد و در این رهگذر آثار جاویدی از خود به یادگار گذاشته که با آن‌ها شهرت زیادی کسب کرده است و زبانزد خاص و عام شد. از آن جمله قطعات «پریا»، «لالایی و بارون» می‌باشد.

استاد شاملو، چندی سر دبیر مجله سخن نو، مجله علمی، روزنامه هنرنو و مجله روزبه گردید. اشعار او با صدای شاعر و دیگران به صورت نوار ضبط و تکثیر شده است که مورد استقبال فراوان ادب دوستان قرار گرفت. «آهنگ صبح» را با همکاری فرهنگ فرهی منتشر کرد. و تا کنون اشعارش به سه زبان انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی ترجمه شده است.

در سال ۱۳۷۸ جایزه «استیگ داگرن» به این شاعر و مترجم و پژوهشگر کبیر ایران تعلق گرفت. که در واقع جایزه به فرهنگ ما اعطا شد، به نماینده راستین این فرهنگ، به فرزند ایران زمین، و جایزه‌ای است به ۶ دهه تلاش بی وقفه و سرسختی و پایداری در راه تالطیف روح انسان‌ها، در راه دفاع از شرف انسانی.

شاملو در طول نزدیک به ۶۰ سال، چه آن زمان که شعر اجتماعی سرود، چه تغزلی و حماسی، چه در برگردان آثار لورکا، الوار، لنگستون هیوز،... زبان فارسی را به چنان اوجی از زیبایی و سلامت و فصاحت برکشید که امکان نزدیک شدن به آن برای هر کسی، آرزویی است جاه طلبانه. عشق و وفاداری، ایمان، آرمان، پایداری، مبارزه، شرف، حماسه، مرگ، زیباترین تجلی خود را در شعر شاملو یافت.

خون‌هایی که بر سنگ فرش‌ها ریخت، لبخندهایی که در آخرین لحظه‌های زندگی پاک‌ترین فرزندان این سرزمین بر لب‌هایشان لرزید، شکوفه‌های سرخ گل داده بر پیراهن جان‌های عاشق،... در شعر شاملو و با شعر او جاودانه شدند.

فدریکو گارسیالورکا، به جادوی کلام شاملو چنان با ما آشنا شد که گویی شاعری است ایرانی، هم چنین مارگوت بیکل، نرودا، کوکتو،... ما از طریق شاملو با جهان در آمیختیم و معاصر شدیم. خود را با زیبایی‌هایی که در پشت دروازه‌های زبان فارسی مانده بود، آشنا یافتیم، جهان خانه ما شد، خانه‌ای که شاملو با زبان فارسی ساخته بود.

شماری از آثار این استاد بزرگ:

باغ آئینه، آیدا در آئینه، ققنوس در باران، مداح بی صله، هوای تازه، از هوا و آئینه‌ها، مرثیه‌های خاک، شکستن در مه، لحظه‌ها و همیشه، حدیث بی قراری هامان، ترانه‌های کوچک غربت، ابراهیم در آتش که به صورت کتاب و نوارهایی با صدای شاعر ضبط و

منتشر گردیده است.

و بالاخره هدیه بزرگ استاد به ما مجموعه سترگ «کتاب کوچه» است. کاری که یک سازمان را با چندین محقق زبده می‌طلبید، به برکت همت و عشق و تلاش تنها دو تن، طی بیش از ۴۰ سال کار مداوم به انجام رسیده است تا بخش‌های غیر رسمی، سرکوب شده، مخفی حرام شمرده شده زبان‌ها، باورها، فرهنگ‌های ریشه دوانده در حوزه جغرافیای ایران احیا شود و از فراموشی و گزند زمانه در امان ماند.

آری اکنون جهان شاملو را کشف کرده است، گرچه دیر هنگام اما باید به وجود او فخر کنیم که او و آثارش «هویت» ایرانی ما است.



## پریا

یکی بود یکی نبود  
 زیر گنبد کبود  
 لحت و عورتگ غروب سه تا پری نشسته بود  
 زار و زار گریه می کردن پریا  
 مٹ ابرای باهار گریه می گردن پریا  
 گیس شون قدّ کمون رنگ شبق  
 از کمون پُلن ترک  
 از شبق مشکی ترک.

رو به روشن توافق شهر غلامای اسیر  
 پشت شون سرد و سیاه قلعه‌ی افسانه‌ی پیر

از افق جیرینگ و جیرینگ صدای زنجیر می اومد  
 از عقب از توی برج ناله‌ی شبگیر می اومد...

«- پریا! گشنه تونه؟

پریا! تشنه تونه؟

پریا! خسته شدین؟  
مرغ پربسته شدین؟  
چیه این‌های‌های تون  
گریه تون وای وای تون؟»

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا  
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...  
«- پریای نازنین

چه تونه زار می‌زنین؟  
توی این صحرای دور  
توی این تتگ غروب  
نمی‌گین برف میاد؟  
نمی‌گین بارون میاد؟  
نمی‌گین گرگه میاد می خوره‌دِتون؟  
نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می‌کنه‌دِتون؟  
نمی‌ترسین پریا؟  
نمیاین به شهرما؟

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد  
پریا!

قدّ رشیدم ببینین  
اسب سفیدم ببینین:

اسب سفید نقره نل  
 یال و دماش رنگ عسل،  
 مرکب صر صر تک من!  
 آهوی آهن رگ من!  
 گردن و ساقاش ببین!  
 باد دماغاش ببین!  
 امشب تو شهر چراغونه  
 خونه‌ی دیبا داغونه  
 مردم ده مهمون مان  
 با دامب و دومب به شهرمیان  
 داریه و دمبک می‌زنن  
 می‌رقصن و می‌رقصونن  
 غنچه‌ی خندون می‌ریزن  
 نقل بیابون می‌ریزن  
 های می‌کشن، هوی می‌کشن:

«- شهر جای ماشد!  
 عید مردماس، دیب گله داره  
 دنیا مال ماس، دیب گله داره  
 سفیدی پادشاس، دیب گله داره  
 سیاهی روسیاس، دیب گله داره»...

پریا!  
 دیگه توک روز شیکسته

درای قلعه بسّه  
اگر تا روز بلن شین  
سوار اسب من شین

می‌رسیم به شهر مردم، ببینین: صداس

میاد

جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده هاش میاد.  
آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا  
می‌ریزن زدست و پا.  
پوسیده‌ن، پاره می‌شن،  
دیبا بیچاره می‌شن:

سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می‌بینن  
سر به صحرا بذارن، کویر و نمک زار می‌بینن  
عوضش تو شهر ما... [آخ! نمی‌دونین پریا!]

درِ برجا وا می‌شن، برده دارا رسوا می‌شن  
غلو ما آزاد می‌شن، ویرونها آباد می‌شن  
هر کی که غصه داره  
غم شو زمین میذاره  
قالی می‌شن حصیرا.  
آزاد می‌شن اسیرا.  
اسیر کینه دارن  
داس شونو ور میدارن

سیل می‌شن: شُر شُر شُر!  
 آتیش می‌شن: گُر گُر گُر!  
 تو قلب شب که بد گله  
 آتیش بازی چه خوشگله!

آتیش! آتیش! - چه خوبه!  
 حالام تنگ غروبه  
 چیزی به شب نمونده  
 به سوز تب نمونده  
 به جستن و واجستن  
 تو حوض نقره جستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلا رو ور دارن  
 بززن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن  
 عمو زنجیر باف و پالون بززن وارد میدونش کنن  
 به جایی که شنگولش کنن  
 سکه‌ی یه پولش کنن:  
 دست همو بچسبن  
 دور یارو برقسن  
 حمومک موچه داره، بشین و پاشو» در بیارن  
 «قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» در بیارن:

پریا! بَسّه دیگه‌های‌های تون  
گریه تون، وای وای تون!«....

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا  
مَث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

«- پریای خط خطی، عریون و لخت و پاپتی!  
شبای چله کوچیک که زیر کُرسی چیک و چیک  
تخمه می‌شکسیم و بارون می‌اومد صداس تو نودون می‌اومد  
بی بی جون قصه می‌گف حرفای سر بَسّه می‌گف  
قصه‌ی سبز پری زرد پری  
قصه‌ی سنگ صبور، بز روی بون  
قصه‌ی دختر شاه پریون،  
شمائین اون پریا!  
اومدین دنیای ما  
حالا‌هی حرص می‌خورین، جوش می‌خورین، غُصه‌ی خاموش  
[می‌خورین که دنیامون خال خالیه، غُصه و رنج  
خالیه؟]

دنیای ما قصه نبود  
پیغوم سر بسه نبود

دنیای ما عیونه  
هر کی می خواد بدونه:

دنیای ما خار داره  
بیابوناش مار داره  
هر کی باهاش کار داره  
دلش خبردار داره!  
دنیای ما بزرگه  
پراز شغال و گرگه!

دنیای ما - هی هی هی!  
عقب آتیش - لی لی لی!  
آتیش می خوای بالا ترک  
تا کف پات ترک ترک...

دنیای ما همینه  
بخوای نخواهی اینه!

خُب، پریای قصه!  
مرغای پر شیکسه!  
آب تون نبود، دون تون نبود، چائی و قلیون تون نبود؟  
کی به تون گفت که بیاین دنیای ما، دنیای وا ویلای ما

قلعه قصه تو نو ول بکنین، کار تو نو مشکل بکنین؟

پریا هیچی نگفتن زار و زار گریه می کردن پریا  
مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا

دس زدم به شونه شون  
که کنم رو و نه شون  
پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن  
[ تار شدن، پایین اومدن پود شدن گریه شدن،  
[ جوون شدن خنده شدن، خان شدن بنده شدن،  
[ خروس سرکنده شدن، میوه شدن هسه شدن، انار سر  
[ بسنه شدن، امید شدن یأس شدن، ستاره ی نحس  
شدن...

وقتی دیدن ستاره  
به من اثر نداره:  
می بینم و حاشا می کنم، بازی رو تماشا می کنم.  
هاج و واج و منگ نمی شم، از جادو سنگ نمی شم -  
یکی ش تُنگ شراب شد  
یکی ش دریای آب شد  
یکی ش کوه شد و زوق زد  
تو آسمون تُتُق زد...



شرابه رو سر کشیدم  
 پاشنه رو ور کشیدم  
 زدم به دریاتر شدم، از اون ورش به در شدم  
 دویدم و دویدم  
 بالای کوه رسیدم  
 اون ور کوه ساز می‌زدن، همپای آواز می‌زدن:

«- دلنگ دلنگ، شاد شدیم  
 از ستم آزاد شدیم  
 خورشید خانم آفتاب کرد  
 گلی برنج تو آب کرد.  
 خورشید خانوم! بفرمائین  
 از اون بالا بیاین پائین  
 ما ظلمو نفله کردیم  
 آزادی رو قبله کردیم  
 از وقتی خلق باشد  
 زندگی مال ما شد  
 از شادی سیر نمی‌شیم  
 دیگه اسیر نمی‌شیم  
 هاجستیم و واجستیم  
 تو حوض نقره جستیم  
 سیب طلا رو چیدیم

به خونه مون رسیدیم...

بالا رفتیم دوغ بود  
قصه‌ی بی بی م دروغ بود،  
پائین اومدیم ماست بود  
قصه‌ی ما راست بود:

قصه‌ی ما به سر رسید،  
غلاغه به خونش نرسید،  
هاچین و واچین  
زنجیر و ورچین!

## بودن

گربدین سان زیست باید پست  
من چه بی شرم ام اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم  
بر بلند کاج خشک کوچه بن بست

گربدین سان زیست باید پاک  
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه  
یادگاری جاودانه بر تراز بی بقای خاک!

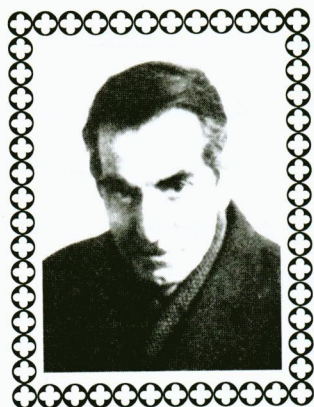
## غزلی در نتوانستن

از دستهای گرم تو  
کودکان توأمان آغوش خویش  
سخن‌ها می‌توانم گفت  
غم نان اگر بگذارد.

نغمه در نغمه در افکنده  
ای مسیح مادر، ای خورشید  
از مهربانی بی دریغ جانت  
با چنگ تمامی ناپذیر تو سرودها می‌توانم کرد  
غم نان اگر بگذارد

رنگ‌ها در رنگ‌ها دویده  
از رنگین کمان بهاری تو  
که سرا پرده در این باغ خزان رسیده بر افراشته است  
نقش‌ها می‌توانم زد  
غم نان اگر بگذارد

چشمه ساری در دل و  
آبشاری در کف،  
آفتابی در نگاه و  
فرشته‌ای در پیراهن،  
از انسانی که توئی  
قصه‌ها می‌توانم کرد  
غم نان اگر بگذارد.



## استاد شهریار

سید محمد حسین بهجت تبریزی، فرزند حاج میرآقا خشکنایی،  
مقارن انقلاب مشروطیت و بین سال‌های ۱۲۸۳، ۱۲۸۵ شمسی در  
روستای خشکناپ، نزدیک بخش قره چمن متولد گردید. پدر  
مجتهدش از وکلای برجسته آذربایجان و مردی بسیار فاضل بود.  
او تحصیل را در مکتب خانه با گلستان سعدی، نصاب قرآن و  
حافظ آغاز کرد. مریدان استاد، پدر بزرگش و مرحوم امیر خبیزی  
بودند و دوران ابتدایی و دبیرستان را در مدارس متحده و فیوضات  
تبریز و دارالفنون تهران به پایان رساند. در سال ۱۳۰۳ شمسی، وارد  
مدرسه طب شد و با رنج و مشقت فراوان «دوره انترنی» را گذراند  
اما شکست و ناکامی در عشق موجب شد درس را رها کند و به  
خدمات دولتی بپردازد. به همین علت به اخذ مدرک دکترای پزشکی  
نایل نشد.

در سال ۱۳۰۰، در آغاز جوانی و شاعری «بهجت و شیوا»  
تخلص کرد اما به انگیزه ارادت و عشق به خواجه شیراز، پس از دو  
بار مشورت با او کلمه «شهریار» را برگزید. او شاعری مؤمن و

مسلمان بود و اشعارش آینه تمام نمای اعتقادات عمیق قلبی و اخلاصش می‌باشد. مردی فروتن، درویش و صمیمی در روابطش با دوستان بود. به شعر و موسیقی و خوشنویسی علاقه زیادی داشت و در نسخ و نستعلیق به ویژه خط تحریر، مهارت داشت. سه‌تار می‌زد و اشک بر چشمان استاد بزرگ، ابوالحسن صبا می‌آورد.

شهریار هر چند به شاعری غزل‌سرا شهرت یافت که انکارناپذیر است، اما استاد از قصیده، قطعه و مثنوی و رباعی گرفته تا منظومه‌ها و حتی قالب‌های شعرنو (آثار نیمایی)، را دلپذیر و لطیف و استوار سروده است. غزل‌های او پر از سوز و شیفتگی و گرمی و حال مخصوصی بوده و لبریز از وجد و شور است. مضامین بکر و لطیف که ویژه ذات اوست بیشتر در غزلیاتش متجلی است.

سبک شعری استاد در اشعار کلاسیک، عراقی یا شیوه سعدی و به ویژه حافظ است اما به ذات، سبک، مخصوص خود اوست و سخنش از عمق دل و جان و روح بسیار حساس و پرشور و مایه می‌گیرد. بیشتر مضامین و تابلوهای توصیفی و قطعات تازه، خلق و ابداع و ابتکار خود شاعر است نه تکراری و کلیشه‌ای. در اشعار او از کلمات و اصطلاحات مردم کوچه و بازار به چشم می‌خورد که آگاهانه از این هنر نمایی به ویژه در منظومه حیدربابا، پیوند عمیق‌تر با مردم و بردن شعر به میان توده‌ها بهره جسته است.

نخستین دفتر شعر او در سال‌های ۱۳۰۸ - ۱۳۱۰ ه. ش، با مقدمه‌ای از استاد بهار، امیر نفیسی و پژمان بختیاری و آخرین مجموعه او در تابستان ۱۳۶۹ که جلد سوم دیوان شهریار است،

منتشر شد که شامل بیست هزار و شصت بیت شعر سنتی و حدود پانزده منظومه و شعر آزاد در قالب‌های تازه است. در منظومه «حیدربابا» که شاهکار بی‌نظیر ترکی است، دورنمایی از کودکی و نوجوانی او به ویژه در هدیای دل، مومیایی و افسانه شب مشاهده می‌شود.

استاد در سال ۱۳۳۳، مادرش را از دست داد که این تلخ‌ترین خاطره زندگی اوست. در سال ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۴، در اداره ثبت اسناد نیشابور و مشهد خدمت کرد. در همین زمان به خدمت نقاش بزرگ «کمال الملک» رسید و مثنوی معروف و زیبا را برای استاد سرود و معاشر استاد فرخ خراسانی، گلشن آزادی، نوید و دیگر شاعران این خطه بود. در سال ۱۳۱۵، به تهران منتقل شد، مدتی در شهرداری و پیشه و هنر و بانک کشاورزی به کار پرداخته و چند سالی در عوالم درویشی سیر کرد. او سرانجام به زادگاهش تبریز بازگشت و تا زمان بازنشستگی در بانک کشاورزی خدمت کرد.

پس از هشتاد و سه سال زندگی شاعرانه پر بار و با افتخار، روح این شاعر بزرگ در ۲۷ شهریور ماه ۱۳۶۷ به ملکوت اعلا پیوست و در مقبرة الشعراى تبریز دفن گردید.

و بالاخره به مناسبت اولین سالگرد درگذشت استاد، وزارت پست و تلگراف با ابتکاری هنری در سری تمبرهای یادگاری با عنوان «بزرگداشت استاد محمد حسین شهریار شاعر شهیر ایرانی» تصویر شهریار و مقبرة الشعراى تبریز را به همراه شعر معروف «علی ای همای رحمت»، چاپ نمود.



## ای وای مادرم

آهسته باز از بغل پلّه‌ها گذشت  
 در فکر آش و سبزی بیمار خویش بود  
 اما گرفته دور و برش هاله‌ئی سیاه  
 او مرده است و باز پرستار حال ماست  
 در زندگی ما همه جا وول می‌خورد  
 هر کنج خانه صحنه‌ئی از داستان اوست  
 در ختم خویش هم بسر کار خویش بود  
 بیچاره مادرم

هر روز می‌گذشت از این زیر پلّه‌ها  
 آهسته تا بهم نزنند خواب ناز من  
 امروز هم گذشت  
 در باز و بسته شد  
 با پشت خم از این بغل کوچه می‌رود  
 چادر نماز فلفلی انداخته بسر  
 کفش چروک خورده و جوراب وصله‌دار  
 او فکر بچه‌هاست

هر جا شده هویج هم امروز میخرد  
بیچاره پیره زن همه برف است کوچه‌ها

او از میان کُلفت و نوکر ز شهر خویش  
آمد بجستجوی من و سرنوشت من  
آمد چهار طفل دگر هم بزرگ کرد  
آمد که پیت نفت گرفته بزیر بال  
هر شب در آید از در یک خانه فقیر  
روشن کند چراغ یکی عشق نیمه جان

او را گذشته ایست، سزاوار احترام:  
تبریز ما! بدور نمای قدیم شهر  
در (باغ بیشه) خانه مردی است با خدا  
هر صحن و هر سرا چه یکی دادگستری است  
اینجا بداد ناله مظلوم میرسند  
اینجا کفیل خرج مُوکل بود وکیل  
مُزد و در آمدش همه صرف رفاه خلق  
در، باز و سفره، پهن  
بر سُفره‌اش چه گرسنه‌ها سیر می‌شوند  
یک زن مدیر گردش این چرخ و دستگاه  
او مادر من است  
انصاف می‌دهم که پدر راد مرد بود

با آنهمه در آمد سرشارش از حلال  
 روزی که مُرد روزی یکسال خود نداشت  
 اما قطارهای پُر از زاد آخرت  
 وز پی هنوز قافله‌های دعای خیر  
 این مادر از چنان پدری یادگار بود  
 تنها نه مادر من و درماندگان خیل  
 او یک چراغ روشن ایل و قبیله بود  
 خاموش شد دریغ

نه، او نمرده، میشنوم من صدای او  
 با بیچه‌ها هنوز سر و کله می‌زند  
 ناهید، لال شو  
 بیژن، برو کنار  
 کفگیر بی صدا  
 دارد برای ناخوش خود آتش می‌پزد

او مُرد و در کنار پدر زیر خاک رفت  
 اقوامش آمدند پی سر سلامتی  
 یک ختم هم گرفته شد و پُر بدک نبود  
 بسیار تسلیت که به ما عرضه داشتند  
 لطف شما زیاد  
 اما ندای قلب بگوשמ همیشه گفت:

این حرفها برای تو مادر نمی‌شود.

پس این که بود؟  
 دیشب لحاف رد شده بر روی من کشید  
 لیوان آب را بغل من کنار زد،  
 در نصفه‌های شب.  
 یک خواب سهمناک و پریدم بحال تب  
 نزدیکهای صبح  
 او باز زیر پای من اینجا نشست  
 آهسته با خدا،  
 راز و نیاز داشت  
 نه، او نمرده است.

نه، او نمرده است که من زنده‌ام هنوز  
 او زنده است در غم و شعر و خیال من  
 میراث شاعرانه من هر چه هست از اوست  
 کانون مهر و ماه مگر می‌شود خموش  
 آن شیر زن بمیرد؟ او شهریار زاد  
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

او با ترانه‌های محلی که می‌سرود  
 با قصه‌های دلکش و زیبا که یاد، داشت

از عهد گاهواره که بندش کشید و بست  
اعصاب من بساز و نوا کوک کرده بود  
او شعر و نغمه در دل و جانم بخنده کاشت  
وانگه به اشکهای خود آن کشته آب داد  
لرزید و برق زد بمن آن اهتزاز روح  
وز اهتزاز روح گرفتم هوای ناز  
تا ساختم برای خود از عشق عالمی

او پنج سال کرد پرستاری مریض  
در اشک و خون نشست و پسر را نجات داد  
اما پسر چه کرد برای تو؟ هیچ، هیچ  
تنها مریضخانه، بامید دیگران  
یکروز هم خبر: که بیا او تمام کرد.

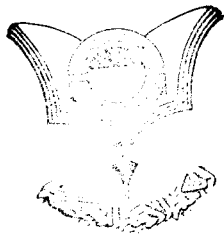
در راه قم بهر چه گذشتم عبوس بود  
پیچید کوه و فحش بمن داد و دور شد  
صحرا همه خطوط کج و کوله و سیاه  
طومار سرنوشت و خبرهای سهمگین  
دریاچه هم بحال من از دور می گریست  
تنها طواف دور ضریح و یکی نماز  
یک اشک هم بسوره یاسین من چکید  
مادر بخاک رفت.

آنشب پدر بخواب من آمد، صداش کرد  
 او هم جواب داد  
 یک دود هم گرفت بدور چراغ ماه  
 معلوم شد که مادره از دست رفتنی است  
 اما پدر به غرفه باغی نشسته بود  
 شاید که جان او به جهان بلند برد  
 آنجا که زندگی، ستم و درد و رنج نیست  
 این هم پسر، که بدرقه اش می کند بگور  
 یک قطره اشک، مُزد همه زجرهای او  
 اما خلاص می شود از سرنوشت من  
 مادر بخواب، خوش  
 منزل مبارکت.

آینده بود و قصه بیمار درّی من  
 ناگاه ضجه ئی که بهم زد سکوت مرگ  
 من میدویدم از وسط قبرها برون  
 او بود و سر بناله برآورده از مغاک  
 خود را بضعف از پی من باز می کشید

دیوانه و رمیده، دویدم بایستگاه  
 خود را بهم فشرده خزیدم میان جمع  
 ترسان ز پشت شیشه در آخرین نگاه

باز آن سقید پوش و همان کوشش و تلاش  
چشمان نیمه باز:  
از من جدا مشو.



تأسیس ۱۳۷۶  
نهاد تخصصی ادبیات

می آمدیم و کله من گیج و منگ بود  
انگار جیوه در دل من آب می کنند  
پیچیده صحنه های زمین و زمان بهم  
خاموش و خوفناک همه می گریختند  
می گشت آسمان که بکوبد به مغز من  
دنیا به پیش چشم گنهکار من سیاه  
وز هر شکاف و رخنه ماشین غریو باد  
یک ناله ضعیف هم از پی دوان دوان  
میامد و به مغز من آهسته می خلید:  
تنها شدی پسر.

باز آمدم به خانه چه حالی! نگفتمی  
دیدم نشسته مثل همیشه کنار حوض  
پیراهن پلید مرا باز شسته بود  
انگار خنده کرد ولی دلشکسته بود:  
بُردی مرا بخاک سپردی و آمدی؟  
تنها نمیگذارمت ای بینوا پسر  
می خواستم بخنده در آیم ز اشتباه

اما خیال بود  
ای وای مادرم!



## سه تار من

نالد به حال زار من امشب سه تار من  
این مایه تسلی شبهای تار من  
ای دل ز دوستان وفادار روزگار  
جز ساز من نبود کسی سازگار من  
در گوشه غمی که فراموش عالمی است  
من غمگسار سازم و او غمگسار من  
اشک است جویبار من و ناله سه تار  
شب تا سحر ترانه این جویبار من  
چون نشترم به دیده خلد نوشند ماه  
یادش بخیر، خنجر مژگان یار من  
رفت و باختراں سرشگم سپرد جای  
ماهی که آسمان بر بود از کنار من  
آخر قرار زلف تو با ما چنین نبود  
ای مایه قرار دل بیقرار من  
در حسرت تو میرم و دانم تو بیوفا  
روزی وفا کنی که نیاید بکار من  
از چشم خود سیاه دلی وام میکنی

خواهی مگر گرو بری از روزگار من  
 اختر بخت و شمع فرو مرد و همچنان  
 بیدار بود دیده شب زنده دار من  
 من شاهباز عرشم و مسکین تذر و خاک  
 بختش بلند نیست که باشد شکار من  
 یک عمر در شرار محبت گداختم  
 تا صیرفی عشق چه سنجد عیار من  
 جز خون دل نخواست نگارنده سپهر  
 بر صفحه جهان رقم یادگار من  
 زنگار زهر خوردم و شنگرف خون دل  
 تا جلوه کرد اینهمه نقش و نگار من  
 در بوستان طبع حزینم چو بگذری  
 پرهیزنیش خار من ای گل عذار من  
 من شهریار ملک سخن بودم و نبود  
 جز گوهر سرشک، در این شهر، یار من

## زندان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم  
 روزی سراغ وقت من آئی که نیستم  
 در آستان مرگ که زندان زندگی است  
 تهمت به خویشتن نتوان زد که زیستم  
 پیداست از گلاب سرشگم که من چو گل  
 یکروز خنده کردم و عمری گریستم  
 طی شد دو بیست سالم و انگار کن دویست  
 چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم  
 خود مدّعی که نمره انصاف اوست صفر  
 در امتحان صبر دهد نمره بیستم  
 گر آسمان وظیفه شاعر نمیدهد  
 گونام هم بخفیه بلسید ز لیستم  
 سر باز مفت اینهمه در جا نمیزند  
 سرهنگ گو ببخش بفرمان ایستم  
 گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار  
 من در صف خرف چه بگویم که چیستم.

## گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم  
 تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم  
 تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز  
 من بیچاره همان عاشق خونین جگرم  
 خون دل می خورم و چشم نظر بزم جام  
 جرمم اینست که صاحب دل و صاحب نظر  
 من که با عشق نراندم بجوانی هوسی  
 هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم  
 پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت  
 پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم  
 عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر  
 عجباً هیچ نیرزید که بی سیم و زرم  
 هنرم کاش گر هبند زر و سیم بود  
 که ببازار تو کاری نگشود از هنرم  
 سیزده را همه عالم بدر امروز از شهر  
 من خود آن سیزدهم کز همه عالم بدرم  
 تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم

گاهی از کوچه معشوقه خود می‌گذرم  
 تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس  
 خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم  
 از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر  
 شیرم و جوی شغالان نبود آنجوم  
 خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت  
 شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم



## فروغ فرخزاد

در زمستان ۱۳۱۳ خورشیدی، در میان خانواده‌ای متوسط در تهران فروغ متولد شد. پس از پایان دوره ابتدایی و دبیرستان در مدرسه خسرو خاور، به هنرستان بانوان رفت و به یادگیری خیاطی و نقاشی پرداخت. ازدواجی زود هنگام و ناموفق داشت و پس از تولد پسرش کامیار، از دیدار او محروم گردید و خیلی زود از همسرش جدا شد.

از نوجوانی (سیزده سالگی) شعر را با غزل سرایی آغاز کرد که این اشعار، تجربه‌های شعری او می‌باشد اما هرگز به چاپ و نشر آن اقدام نکرد. در سال ۱۳۳۲، هفده سالگی، نخستین مجموعه شعر او به نام «اسیر» و در سال ۱۳۳۵، «عصیان» را چاپ و منتشر شد. در سال ۱۳۴۳، مجموعه شعر «تولد دی‌دیگر» را که آغاز دوره جدیدی در کارنامه شعری او می‌باشد و گزیده اشعار او به چاپ رسید.

فروغ معتقد است که وزن باید از نوساخته شود و چیزی که وزن را می‌سازد، باید اداره کننده وزن باشد. فروغ که خود مدت‌ها در

حوزه تأثیر پذیری شاعرانی مثل توللی و نادرپور قرارداد، بر شاعرانی هم نسل و نسل پس از خود تأثیر عمیقی می‌گذارد تا جایی که تنوع بخشیدن به وزن و ایجاد ظرفیت‌های جدید موسیقایی شعر از طریق آن به پیروی از فروغ، اساس کار برخی از این شاعران قرار می‌گیرد.

چند ماه قبل از مرگش، شعر «چرا توقف کنیم» از مجموعه شعر ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد، در مطبوعات به چاپ رسید و شعر کوتاه و بسیار دلنشین «پرندۀ مردنی است» آخرین سروده او پیش از مرگش می‌باشد.

فروغ در کار هنری، به سینما روی آورد و پس از مطالعه تکنیک‌های سینمایی، برای بررسی و تهیه فیلم در سال ۱۳۳۸ به انگلستان رفت. یک سال بعد، پس از بازگشت، در فیلم کوتاه «مراسم خواستگاری در ایران» ایفای نقش کرد.

در سال ۱۳۴۰، ضمن ساختن فیلم «آب و گرما» در تهیه صدای فیلم «موج و مرجان و خارا» با ابراهیم گلستان همکاری کرد و دو باره به انگلستان سفر کرد. او در بازگشت، فیلمی یک دقیقه‌ای، برای نیازمندی‌های کیهان ساخت که در نوع خود جالب بود و در سال ۱۳۴۱ به تبریز رفت و بر روی جذامیان برای تهیه فیلم به بررسی و مطالعه پرداخت.

او در ساختن فیلم «دریا» با گلستان همکاری کرد اما فیلم ناتمام ماند. در همین سال، فروغ درخشان‌ترین کار سینمایی خود را در باره جذامی‌ها به نام «خانه سیاه» ساخت. در سال ۱۳۴۲ ضمن

نوشتن یک سناریو به تئاتر روی آورد و در نمایشنامه «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» اثر «پیراندللو» نویسنده ایتالیایی به کارگردانی پری صابری بازی کرد. فیلم «خانه سیاه» از او در این سال، موفق به دریافت جایزه بهترین فیلم مستند از جشنواره «اوبرهاوزن» شد.

او در سال ۱۳۴۵ به ایتالیا سفر کرد و در جشنواره فیلم مؤلف در شهر «پزارو» شرکت کرد.

فروغ این شاعره مبتکر و نوپرداز در تاریخ ۲۴ بهمن ماه ۱۳۴۵، در بازگشت از صحنه فیلم‌برداری در تصادف اتومبیل درگذشت. در سال ۱۳۵۲ مجموعه بهترین شعرهای او به نام «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» و «دیوان کامل اشعار فروغ» چاپ و منتشر گردید. چند نمایشنامه به ترجمه او و یک سناریو فیلم منتشر نشده نیز از او باقی



## دلم برای باغچه می‌سوزد

کسی به فکر گلها نیست  
 کسی به فکر ماهی‌هانیست  
 کسی نمی‌خواهد  
 باور کند که باغچه دارد می‌میرد  
 که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
 که ذهن باغچه دارد آرام آرام  
 از خاطرات سبز تهی می‌شود  
 و حس باغچه انگار  
 چیزی مجرّدست که در انزوای باغچه بوسیده‌ست

حیاط خانه ما تنه‌است  
 حیاط خانه ما  
 در انتظار بارش یک ابر ناشناس  
 خمیازه می‌کشد  
 و حوض خانه ما خالی است  
 ستاره‌های کوچک بی‌تجربه  
 از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند

و از میان پنجره‌های پریده رنگ خانه ماهی‌ها  
شب‌ها صدای سرفه می‌آید  
حیاط خانه‌ی ما تنهاست

پدر می‌گوید:  
«از من گذشته است  
از من گذشته است  
من بار خود را بردم  
و کار خود را کردم»  
و در اتاقش، از صبح تا غروب،  
یا شاهنامه می‌خواند  
یا ناسخ التواریخ  
پدر به مادر می‌گوید:  
«لعنت به هر چه ماهی و هر چه مرغ  
وقتی که من بمیرم دیگر  
چه فرق می‌کند که باغچه باشد  
یا باغچه نباشد  
برای من حقوق تقاعد کافی ست.»

مادرم تمام زندگیش  
سجاده‌ای است گسترده  
در آستان وحشت دوزخ

ما در همیشه در ته هر چیزی  
 دنبال جای پای معصیتی می‌گردد  
 و فکر می‌کند که باغچه را کفر یک گیاه  
 آلوده کرده است  
 مادرم تمام روز دعا می‌خواند  
 مادر گناهکار طبیعی است  
 و فوت می‌کند به تمام گلها  
 و فوت می‌کند به تمام ماهیها  
 و فوت می‌کند به خودش  
 مادر در انتظار ظهور است  
 و بخششی که نازل خواهد شد

برادرم به باغچه می‌گوید قبرستان  
 برادرم به اغتشاش علف‌ها می‌خندد  
 و از جنازه‌های ماهی‌ها  
 که زیر پوست بیمار آب  
 به ذره‌های فاسد تبدیل می‌شوند  
 شماره بر می‌دارد  
 برادرم به فلسفه معتاد است  
 برادرم شفای باغچه را  
 در انهدام باغچه می‌داند  
 او مست می‌کند

و مشت می‌زند به در و دیوار  
و سعی می‌کند که بگوید  
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است  
او ناامیدیش را هم  
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش  
همراه خود به کوچه و بازار می‌برد  
و ناامیدیش  
آنقدر کوچک است که هر شب  
در ازدحام میکده گم می‌شود

و خواهرم که دوست گل‌ها بود  
و حرف‌های ساده‌ی قلبش را  
وقتی که مادر او را می‌زد  
به جمع مهربانان و ساکت آنها می‌برد  
و گاه‌گاه خانواده‌ی ماهی‌ها را  
به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کرد...  
او خانه‌اش در آنسوی شهر است  
او در میان خانه‌ی مصنوعیش  
با ماهیان قرمز مصنوعیش  
و در پناه عشق همسر مصنوعیش  
و زیر شاخه‌های درختان سیب مصنوعی  
آوازه‌های مصنوعی می‌خواند

و بچه‌های طبیعی می‌سازد

او

هر وقت که به دیدن ما می‌آید

و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود

حمام ادکلن می‌گیرد

او

هر وقت که به دیدن ما می‌آید

آبستن است

حیات خانه ما تنهاست

حیات خانه ما تنهاست

تمام روز

از پشت در صدای تکه‌تکه شدن می‌آید

و منفجر شدن

همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هاشان بجای گل

خمپاره و مسلسل می‌کارند

همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشیشان

سرپوش می‌گذارند

و حوض‌های کاشی

بی‌آنکه خود بخوانند

انبارهای مخفی باروتند

و بچه‌های کوچه ما کیف‌های مدرسه‌شان را

از بمب‌های کوچک  
پر کرده‌اند  
حیاط خانه‌ی ما گیج است

من از زمانی  
که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم  
من از تصویر بیهودگی این همه دست  
و از تجسم بیگانگی این همه صورت می‌ترسم  
من مثل دانش‌آموزی  
که درس هندسه‌اش را  
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم  
و فکر می‌کنم که باغچه را می‌شود به بیمارستان برد  
من فکر می‌کنم...  
من فکر می‌کنم...  
من فکر می‌کنم...  
و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است  
و ذهن باغچه دارد آرام آرام  
از خاطرات سبز تهی می‌شود.

## باد ما را با خود خواهد برد

در شب کوچک من، افسوس  
باد با برگ درختان میعادى دارد  
در شب کوچک من دلهره ویرانیست

گوش کن  
وزش ظلمت را می شنوی؟  
من غریبانه به این خوشبختی می نگرم  
من به نومیدی خود معتادم  
گوش کن  
وزش ظلمت را می شنوی؟

در شب اکنون چیزی می گذرد  
ماه سرخست و مشوش  
و براین بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است  
ابرها، همچون انبوه عزا داران  
لحظه باریدن را گوئی منتظرند  
لحظه ای

و پس از آن، هیچ  
پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد  
و زمین دارد  
باز می‌ماند از چرخش  
پشت این پنجره یک نامعلوم  
نگران من و توست

ای سراپایت سبز  
دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان، در دستان عاشق من بگذار  
و لبانت را چون حسی گرم از هستی  
به نوازش‌های لبهای عاشق من بسپار  
باد ما را با خود خواهد برد.  
باد ما را با خود خواهد برد.



## عاشقانه

ای شب از رؤیای تو رنگین شده  
 سینه از عطر توام سنگین شده  
 ای به روی چشم من گسترده خویش  
 شادیم بخشیده از اندوه بیش  
 همچو بارانی که شوید جسم خاک  
 هستیم ز آلودگیها کرده پاک

ای تپش‌های تن سوزان من  
 آتشی در سایه مژگان من  
 ای زگند مزارها سرشارتر  
 ای ز زرین شاخه‌ها پربارتر  
 ای در بگشوده بر خورشیدها  
 در هجوم ظلمت تردیدها  
 با توام دیگر زردی بیم نیست  
 هست اگر، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟

هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دو چشمانت چمنزاران من  
داغ چشمت خورده بر چشمان من  
پیش از اینت گر که در خود داشتم  
هر کسی را تو نمی‌انگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن  
رفتن و بیهوده خود را کاستن  
سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها  
سینه آلودن به چرک کینه‌ها  
در نوازش، نیش ماران یافتن  
زهر در لبخند یاران یافتن  
زر نهادن در کف طرارها  
گمشدن در پهنه بازارها

آه ای با جان من آمیخته  
چون ستاره، با دو بال زرنشان  
آمده از دور دست آسمان  
بستر رگهایم را سیلاب تو  
در جهانی اینچنین سرد و سیاه  
با قدمهایت قدمهایم براه

ای به زیر پوستم پنهان شده  
 همچو خون در پوستم جوشان شده  
 گیسویم را از نوازش سوخته  
 گونه هام از هرم خواهش سوخته  
 آه، ای روشن طلوع بی غروب  
 آفتاب سرزمین های جنوب  
 آه، آه ای از سحر شاداب تر  
 از بهاران تازه تر سیراب تر  
 عشق دیگر نیست این، این خیرگیست  
 چلچراغی در سکوت و تیرگیست  
 عشق چون در سینه ام بیدار شد  
 از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم  
 حیف از آن عمری که با من زیستم  
 ای تشنجهای لذت در تنم  
 ای خطوط پیکرت پیراهنم  
 آه می خواهم که بشکافم زهم  
 شادیم یک دم بیا لاید به غم  
 آه، می خواهم که برخیزم ز جای  
 همچو ابری اشک می ریزم هایهای

این دل تنگ من و این دود عود؟  
در شبستان، زخمه‌های چنگ ورود؟  
این فضای خالی و پروازها؟  
این شب خاموش و این آوازاها؟

ای نگاهت لای لائی سحر بار  
گاهواره کودکان بیقرار  
ای نفس‌هایت نسیم نیم‌خواب  
شسته از من لرزه‌های اضطراب  
خفته در لب‌خند فرداهای من  
رفته تا اعماق دنیا‌های من

ای مرا با شور شعر آمیخته  
این همه آتش به شعرم ریخته  
چون تب عشقم چنین افروختی  
لاجرم شعرم به آتش سوختی



## سیمین بهبهانی

در سال ۱۳۰۶ خورشیدی، سیمین بر خلیلی در تهران پای به جهان هستی گذارد. پدرش آقای عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام، چاپ تهران است که در ادبیات فارسی و عربی و تاریخ دست دارد. او چندین کتاب نوشته و ترجمه کرده است. مادرش بانو فخرعادل، دبیر دبیرستان‌های تهران و از بانوان فاضله و شاعره بود.

او در سال ۱۳۲۵ شمسی با حسن بهبهانی پیوند زناشویی بست و به نام خانوادگی شوهرش شهرت یافت. هر چند این ازدواج موفق نبود و دیری نپایید و پس از سه فرزند منجر به جدایی شد، اما شهرت سیمین همچنان به بهبهانی باقی ماند.

سیمین، تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در دبستان و دبیرستان ناموس تهران به پایان رسانید؛ پس از آن وارد آموزشگاه عالی مامایی گردید و در سال ۱۳۲۴ فارغ التحصیل شد.

او چون به شعر و ادبیات دلبستگی داشت، به تحصیل در دانشسرای عالی پرداخت و پس از طی مراحل تحصیلی به دریافت لیسانس توفیق یافت و با دو زبان فرانسه و انگلیسی نیز آشنا شد.

بعد به استخدام آموزش و پرورش در آمد و به تدریس در دبیرستان‌ها اشتغال ورزید.

خانم بهبهانی از شاعران نامور و توانا و پر احساس است که در غزل‌سرایی از شهرت و مقبولیت کافی برخوردار گردید. شعرش زیبا و دلنشین است، زبان او زبان دل و در عین سادگی، رسا و پرشور است. او در باره نوع شعر عقیده دارد:

«غزل به گمان من یکی از ماندگارترین و متداول‌ترین و مردم‌پسندترین قالب‌های شعر کهن فارسی است و بر خلاف آنکه گاهی گفته شده بود که غزل مرده است، و دیگر توانایی حمل بارگران مضامین روزرانداز، هنوز هم به دلیل کوتاهی، سادگی، خوش آهنگی و پرباری عاطفی بر پای ایستاده است.»

آثار او عبارت است از:

سه تار شکسته، جای پا، چلچراغ، مرمر، رستاخیز، خطی ز سرعت و از آتش، دشت ارژن، و نیز نوشته نثر و شعر او به نام آن مرد، مرد همراهم، که در باره مرگ شوهرش می‌باشد.

تصویر در شعر او دارای ارزش و اعتبار فراوانی است و به گفته خودش، هرگز دوست ندارد غزل‌هایش از تصویرهای رنگین و زنده خالی باشد. زبان خاصی دارم که سخن گفتن در رمز و کنایه و ایهام و تصویر از مشخصات آن است و بسیاری از غزل‌ها به سبب ماهیت موضوع از زبان بسیار ساده‌ای برخوردارند. غزل‌های «کوچه بازاری» و شماری دیگر، از این دست هستند.

در اشعار سیمین «کولی» به عنوان مظهر دربه‌دری‌ها و

آوارگی‌های روح او مطرح است و سمبل همه زنان رنج‌کشیده تاریخ می‌داند:

«کولی من است، زن است، روح تاریخ این وطن است. با این همه، من به قصد، چنین انتخابی نکردم؛ «کولی» خود آمد و من در به رویش گشودم.»

تحول در شعرش را به واسطه انقلاب چنین توصیف می‌کند:

«تحرک، حرارت، احساس، شور راه‌گشایی، شوق راه‌نمایی، امید به آینده، تب و تاب.»

## سنگ گور

ای رفته ز دل، رفته ز بر، رفته ز خاطر!  
 بر من منگر؛ تابِ نگاهِ تو ندارم  
 بر من منگر؛ زانکه به جز تلخی اندوه  
 در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم.  
 ای رفته ز دل، راست بگو! بهر چه امشب  
 با خاطره‌ها آمده‌ای باز به سویم؟  
 گر آمده‌ای از پی آن دلبر دلخواه،  
 من او نیم، او مرده و من سایه اویم!  
 من او نیم؛ آخر دل من سرد و سیاه است -  
 او در دل سودازده، از عشق، شرر داشت  
 او در همه جا، با همه کس، در همه احوال  
 سودای تو را ای بت بی مهر! به سر داشت

من او نیم، این دیده من گنگ و خموش است -  
 در دیده او آن همه گفتار، نهان بود  
 و آن عشق غم آلوده در آن نرگس شیرنگ  
 رموزتر از تیرگی شامگهان بود.



من اونیم؛ آری، لب من - این لب بیرنگ -  
 دیری ست که با خنده‌یی از عشق تو نشکفت  
 اما به لب او همه دم خنده جان بخش  
 مهتاب صفت بر گل شب‌نم زده می‌خفت.  
 بر من منگر، تاب نگاه تو ندارم.  
 آن کس - که تو می‌خواهیش از من - به خدا مرد!  
 او در تن من بود و ندانم که به ناگاه  
 چون دید و چها کرد و کجا رفت و چرا مرد!

من گورِ ویم، گورِ ویم، بر تنِ گرمش  
 افسردگی و سردی کافور نهادم  
 او مرده و در سینه من، این دل بی مهر  
 سنگی ست که من بر سر آن گور نهادم.

## گفت و گو

گفتی که می‌بوسم تو را، گفتم تمنا می‌کنم  
 گفتی اگر ببیند کسی؟ گفتم که حاشا می‌کنم  
 گفتی زیخت بد اگر، ناگه رقیب آید زدر؟  
 گفتم که با افسونگری، او را ز سر و می‌کنم  
 گفتی که تلخی‌های می، گر ناگوار افتد مرا؟  
 گفتم که با نوش لبم، آن را گوارا می‌کنم  
 گفتی چه می‌بینی - بگو - در چشم چون آینه‌ام؟  
 گفتم که من خود را در او، عریان تماشا می‌کنم  
 گفتی که از بی طاقی؛ دل قصد یغما می‌کند  
 گفتم که با یغماگران - باری - مدارا می‌کنم  
 گفتی که پیوند تو را، با نقد هستی می‌خرم  
 گفتم که ارزان‌تر از این، من با تو سودا می‌کنم  
 گفتی اگر از کوی خود، روزی تو را گویم: «برو»؟  
 گفتم که صد سال دگر، امروز و فردا می‌کنم  
 گفتی اگر از پای خود، زنجیر عشقت واکنم؟  
 گفتم ز تو دیوانه‌تر، دانی که پیدا می‌کنم...

## سلام -والسلام

دلت در سلامت بود سلامت در آغوشم  
 از او گرم و روشن بود شب سرد و خاموشم  
 سلامت کبوتر بود به تندی دلش می زد  
 تنش داشت در دستم پرش داشت بر دوشم  
 شبم مهربانی شد شبم همزبانی شد  
 غزل در سلامت بود چو آویزه در گوشم  
 تو از گوهر نوری که در جا نمی گنجی  
 جهان است سامانت نه گنجای آغوشم  
 نه ملموس و نه ذاتی نه مجموع ذراتی  
 ز رؤیا دهی مستی به جامی که می نوشم  
 خوشا خواب شیرینم که در او تو پیدایی  
 ز خلقش نهان خواهم بر او پلک می پوشم  
 چنان از تو سرشارم که طاقت نمی آرم  
 حبایم که می ترکم شرابم که می جوشم  
 به چشم خریداری نظر می کنی در من  
 من از خویش می پرسم: چه دارم که بفروشم؟

پس از سالها یاری سلامت گرامی باد  
که با «والسلام» ای دوست نکردی فراموشم

خرداد ۱۳۷۲

## پشت عروسک فروشی

پشت عروسک فروشی خاموش و مات ایستادم  
 با دیدن هر عروسک تصویری آمد به یادم  
 با مهر افزون مادر اما همه مادرانه  
 شبهای دور از پدر را خونابه از دل گشادم  
 با کودکی‌ها که طی شد بی شادی کودکانه  
 در بستری بی تمنا بیگانه وار اوفتادم  
 تا کودکانم بر آمد زیباتر از هر عروسک  
 با تلخ و شیرین هستی امضا به تسلیم دادم

وان عشق و آغوش دیگر همگام و همراه و همسر  
 گیرم شدش خاک بستر بیرون ز خاطر مبادم

در مرگ بیگانه «ارژن» شیرین‌ترین لعبت من  
 انگار صد بار مردم انگار صد بار زادم

با مکتب و دخترانم بود الفتی عاشقانه  
 یعنی نه آنان سَبَق خوان یعنی نه من اوستادم

وان طرفه دختر که روزی      شد غرق خون چون کبوتر  
بر نیمکت، بی حضورش      کیف و کتابی بی نهادم.

پشت عروسک فروشی      از ره رسیدی به شادی  
پیش سلام عزیزت      خاموش و مات ایستادم.

آذر ۱۳۷۳

## آسمان خالی است

آسمان خالی ست، خالی، روشنانش را که برد؟  
 تاج ماهش، سینه ریز کهکشانش را که برد؟  
 گیسوان شب پریشان است چون آشفته‌گان  
 موی بند نیلی پولک نشانش را که برد؟  
 از کمانگیر شهابش، کس نمی‌بیند نشان  
 تیرهایش را که بشکست و کمانش را که برد؟  
 باغبان تنهاست، تنها، گرد او جز خار نیست  
 بید مشکش را، گلشن را، ارغوانش را که برد؟  
 آن چنار دیر سال آزرده از بیهودگی ست  
 آشیان مرغکان نغمه خوانش را که برد؟  
 جویبار از لذت، همبستری سرشار نیست  
 پیچ و تاب نرم سیماب روانش را که برد؟  
 پیش از اینها این زمین را آسمانی سبز بود  
 نیست اینک جز سیاهی، آسمانش را که برد؟

## عشق دو باره می‌رسد

عشق دو باره می‌رسد، شور و طلب دو باره کن.  
 مایه نماند اگر تو را، وام بساز و چاره کن.  
 گر ز درون شکسته‌ای، فاش مکن که خسته‌ای؛  
 هر که زرای پرسدت، سوی طرب اشاره کن.  
 روی پریده رنگ تو سیلی سخت بایدهش؛  
 کاسهٔ آبروی را مجمر پر شراره کن.  
 میوه چو نخل بارور با تن شرحه شرحه ده،  
 خنده چو گل به هر سحر با دل پاره پاره کن.  
 دیدهٔ بی فروغ را چاره هنوز می‌توان:  
 مینتِ سرمه‌دان بکش، تیلۀ خود ستاره کن.  
 جلوه‌کنان به دوش خود شارهٔ گل نشان فکن،  
 زیور دست و گوش خود خاتم و گوشواره کن.  
 ساخته برگ و زین طلب، باره بسی گزین طلب،  
 شادی پیشباز را رو سوی ره سواره کن.  
 آه، بدار اندکی! مانده ز کارها یکی:  
 آینه رو به رو بنه، روی در او نظاره کن.  
 گویدت این که دیر شد، جان تو از تو سیر شد!  
 پای بکش به گوشه‌یی، وز دو جهان کناره کن!





## منصور اوجی

در سال ۱۳۱۶ هجری شمسی، در شیراز دیده به جان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه و در همان شهر به پایان برد. از آن پس رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشته فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت. اوجی بار دیگر به دانشگاه شیراز راه یافت و در رشته زبان و ادبیات انگلیسی به تحصیل پرداخت و پس از طی مدارج به اخذ لیسانس دیگری نایل آمد. سپس به تهران عزیمت کرد و در دانشگاه تربیت معلم به تحصیل ادامه داد و در رشته راهنمایی و مشاوره و روان‌شناسی، فارغ‌التحصیل گردید و به دانشنامه فوق لیسانس دست یافت.

اوجی در حال حاضر در شیراز زندگی می‌کند و در دو دانشکده آن شهر به تدریس اشتغال دارد و اوقاتش را بیشتر به مطالعه و سرودن شعر و ترجمه اشعار شاعران غربی می‌گذارند. او شاعری خوش قریحه، با استعداد و مبتکر است در بین آثار او کتاب «حالی است مرا»، مجموعه ۲۵۲ رباعی در باره عشق و مدح عشق می‌باشد که جنبه عرفانی دارد و همه رباعیات آن با کلمه

«حالی است مرا» شروع می‌شود و در حد خود کار تازه و نویی است. این مجموعه با طرزی زیبا به چاپ رسیده است و مورد استقبال کم نظیری قرار گرفته است.

کتاب «کوتاه مثل، آه»، اثر دیگر اوست که آن هم با استقبال بی سابقه‌ای رو به رو و در نمایشگاه تهران به معرض نمایش گذاشته شد. این کتاب در حقیقت، کارنامه چهارده ساله اوجی است که شامل ۱۲۰ قطعه کوتاه می‌باشد و در ۸ دفتر تنظیم شده و عنوان هر دفتر گوشه‌ای از موسیقی اصیل ایرانی را بر خود دارد.

اوجی تاکنون موفق شده است آثار دیگری نیز طبع و نشر کند که مجموعه‌های شعر ذیل از آن جمله می‌باشد:

۱. باغ شب
۲. شهر خسته
۳. خواب و درخت و تنهایی زمین
۴. برگزیده اشعار
۵. صدای همیشه
۶. مرغ سحر
۷. شعرهایی به کوتاهی عمر
۸. در روشنایی صبح
۹. هوای باغ کردیم
۱۰. خوشا تولد و پرواز
۱۱. این سوسن است که می‌خواند

## این توئی

در تو چهره‌ای است  
در تو چهره‌ای است از گیاه و نقره، از گیاه و سنگ

من اگر تو بودم، آه...  
بی‌نیاز بودم از لباس  
جامه‌ای از آفتاب داشتم  
تو چنان شکفته‌ای که کوه، در شکوه

نام را که برگزید؟  
خاک را که نام داد؟  
اسم را که بر درخت‌ها گذاشت؟  
من، اگر بخوانمت کلام  
واژه در دهان من تمام می‌شود.  
آب و آتش و گیاه!  
این توئی؟  
این توئی کمند در میان یال سرکش سفید اسب؟  
این توئی، تو اسب؟  
آه... اگر زمین نبود

## عشق

مرغکی سب در جزیره‌ای  
بر فراز شاخه‌های دور دست آفتاب

من اگر نمی‌شدم گیاه خاک  
باغ آتش و سرود باد و ریگ آب  
من اگر نمی‌شدم کلام -  
در شبی که بر فراز شانه‌های غول  
رشد می‌کند ز پشت و پیش و عرض و طول  
پس چه کاره می‌شدم؟

آه... اگر زمین نبود  
برقی از تبسم تو  
رودی از ستاره می‌شدم.

## عشق

سهره‌ای پرید  
سهره‌ای نشست  
در درونم این چراغ از کجاست؟

در شبی چنین که ظلمت از هزار سو گشوده دست  
خاک را به روشنی کشانده‌ام  
خاک و باد و ماه را  
آب و چاه را

عکس کیست در درون آب؟  
عکس کیست این؟  
(ماهیان به پیشواز ماه می‌روند و شاعری به شاعری...)  
این خراب را که چفت و بست زد؟  
این شکسته را که بست؟  
عشق! عشق! عشق!  
خاک را به روشنی کشانده‌ام  
در درونم این چراغ از کجاست؟

خوش به موقع آمدی بیا!  
لادنی که در بهار بشکفد گل است

سهره‌ای پرید  
سهره‌ای نشست

## چه فاصله است بر این خاک؟

من از بهار،  
 من از بهار نمی‌آیم  
 و تو  
 سکوت صبح‌دمت را چه کس شکسته که بیدی درون دست تو  
 می‌لرزد؟  
 و من بیاد که افتاده‌ام  
 که از بهار  
 نمی‌آیم؟  
 شراع هفت گل سرخ در سپیده طلوع کرد  
 و قلب مرد بناگاه باغ باغهای جهان شد  
 تو بر بساط زمستان  
 غریو را نشنیدی!  
  
 چه فاصله است مسافت  
 میان لحظه میلاد و  
 دیده و بستن و  
 مردن؟

چه فاصله است بر این خاک؟

به جستجوی طراوت

همیشه تشنه بمان تو

که صرفه بُرد شهیدی

که در سپیده طلوع کرد

در سپیده وضو ساخت

در سپیده مناجات کرد؛

که با طراوت خورش

و با غریو دهانش...

و از بساط زمستان

به شکل کشتی گُل رفت

در سپیده

فرو

رفت.

بجز غبار

که پنجه می کشد اینک

بر این غبار که بر تخته بند عمر نشسته است؟

تو ای دهان تسلی

که پنجه می کشد اینک

بر این غبار که بسیار؟...



از ارتفاع طراوت  
چه کس دوباره سحرگاه  
به خون و خاک در افتاد؟  
که از غریو دهانش  
من از بهار نمی آیم  
و تو دعای دهانت دعای پائیزی است؟

غریو را تو شنیدی؟  
تو ای دهان تسلی  
چه خلوت است صدایت!

## خورشید

صدای تسلی است  
می خواهمت من  
رهایی!

تورا من  
تورا من!...  
تو برگی به منقار داری  
نه، خود برگ سبز اساطیری، ای مرغ تاریخی من،  
تو را من!...  
عطش بود؟

یا روح تیزاب؟  
دهانش به آهک عجین بود،  
هرم زمین  
بود!

خدا را،  
خدا را،  
که بود این  
در اوج جوانی

جوانی که عریانتر از نعره بود و رها بود؟

و بر کا کلش برف بود...

این کجا بود؟

تماشاگران را تماشا کن

اینک

کجا بودم، اینک کجایم؟...

شد ایام کز چند سازم عصایی

به عریانی من

تماشاگران را

تماشا کن

اینجا

کجایی تو ای برگ انجیر؟

رها کن

شعاعی

شهابی

بسویم!

رها کن

رها کن

کجایی تو ای مرغ تاریخی من

کجایی؟...

کجا بودم، اینک کجایم؟

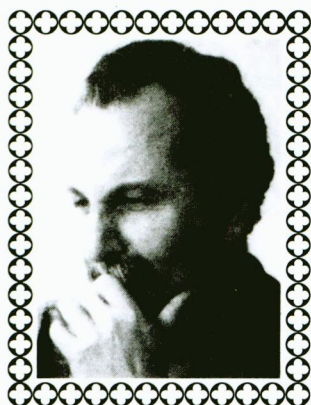
مرا خوابی از سنگ باید

لبت آب

اینک

کجایم؟

چه بوی خوشی دارد این شاخه زعفرانی!



## سیاوش کسرائی

( او در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی، در هشت بهشت اصفهان متولد شد و در تهران زیست و به کسب دانش پرداخت. پس از آن که تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به انجام رساند برای ادامه تحصیل به دانشکده حقوق راه یافت و در رشته حقوق سیاسی لیسانس خود را دریافت کرد.

کسرائی شاعری هنرمند و توانا و بلند آوازه است که اشعارش از ویژگی‌های خاصی برخوردار می‌باشد. انسجام کلام، لطف سخن و مضامین بلند و تخیل عالی از ویژگی‌های شعر اوست. از سال ۱۳۲۵ اشعارش با نام مستعار «کولی» در روزنامه‌ها و مجله‌های کشور به چاپ رسید.

کسرائی اثر هنری را وقتی دارای ارزش و اعتبار می‌شناسد که ضمن برخورداری از تمام خصوصیات و ارزش‌های هنری، راهگشای مردم به خوبی‌ها باشد. به عقیده او قالب و محتوای شعر

فارسی، بتی نیست که نتوان به پیکرش دست زد. تغییراتی که از لحاظ فرم در شعر جایز می‌باشد، معلمان تغییراتی است که دنباله منطقی اوزان عروضی است؛ ولی باید در نوع استفاده از آن دقت کافی مبذول داشت و این کار با رفتن از وزنی به وزن دیگر به حسب تقاضای محتوا تغییر می‌کند.

( او عقیده دارد که در ساختن شعر باید به سه منبع توجه داشت: ۱- تکنیک شعر خارجی ۲- شعر کلاسیک ۳- مردم و زندگی آن‌ها.

تکنیک خارجی، چگونگی بهتر عرضه کردن کلام و معانی را به ما می‌آموزد. شعر کلاسیک ایران ضمن اینکه گفته شده‌ها را در برابر ما می‌گشاید، وسعت تدابیر را به ما نشان می‌دهد. توجه به زندگی مردم عبارت است از شادی‌ها و غم‌های آنان. این شادی‌ها و غم‌ها، وضع زندگی مردم و راه و رسم و عشق آن‌ها، کینه و آوازه‌ها و ترانه‌هایشان منبعی است که قرن‌ها می‌تواند اشعار ما را سرشار از مطالب بکر و زنده نگاه دارد و علاوه بر اینکه ما را از تخیلات بی تحرک شاعران گذشته به سوی زندگی می‌کشاند، کلی گویی‌ها را بر مقررات اجتماعی و زندگی منطبق کرده و در اذهان نتیجه‌گیری‌های صمیمی را به جای گذارد.

او معتقد است: «شعرنو فقط گفتن نگفته‌ها نیست، بسیاری از نگفته‌هاست که قابل گفتن نیست و در شعرنو باید دید را تازه کرد.) در گذشته‌ها هزاران دور بین از میان مردم به سوی ایوان‌ها و سر درهای کاخ‌های بزرگان دوخته می‌شد ولی یک بار این دوربین‌ها

جهت خود را عوض نکرده تا در آن چهره مردم پدیدار شود. سیاهش کسرای در سال ۱۳۳۶، نخستین مجموعه از اشعار خود را به نام «آوا» انتشار داد. دومین منظومه شعری او به نام «آرش کمانگیر» که در سال ۱۳۳۸ به چاپ رسید. این منظومه به قدری بلند و عالی بود که به سرعت در میان مردم بر سر زبان‌ها افتاد و حتی به کتب درسی راه یافت. با دماوند خاموش ۱۳۴۵، خانگی ۱۳۴۷، خون سیاوش، سنگ و شبنم و امریکا امریکا، به سرخی آتش به طعم دود، وقت سکوت نیست و بعد از زمستان در آبادی ما از آثار اوست. این شاعر گرامی، در خارج از کشور به سال ۱۳۷۴ فوت کرد.

## باور

باور نمی‌کند دل من مرگ خویش را  
 نه نه من این یقین را باور نمی‌کنم  
 تا همدم منست نفس‌های زندگی  
 من با خیال مرگ دمی سر نمی‌کنم.

آخر چگونه گل خس و خاشاک می‌شود؟  
 آخر چگونه اینهمه رؤیای نو نهال  
 نگشوده گل هنوز  
 ننشسته در بهار  
 می‌پژمرد به جان من و خاک می‌شود؟  
 در من چه وعده‌ها ست  
 در من چه هجرها ست  
 در من چه دستها بدعا مانده روز و شب  
 اینها چه می‌شود؟

باور کنم که دختر کان سفید بخت  
 بی وصل و نامراد



بالای بامها و کنار دریچه‌ها  
چشم انتظار یار سیه پوش می‌شوند؟

باور کنم که عشق نهان می‌شود بگور  
بی آنکه سرکشد گل عصیانیش ز خاک  
باور کنم که دل  
روزی نمی‌تپد  
نفرین بر این دروغ دروغ هراسناک

پل میکشد به ساحل آینده شعر من  
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند  
پیغام من ببوسه‌ای لبها و دستها  
پرواز می‌کنند  
باشد که عاشقان بچنین پیک آشتی  
یکره نظر کنند

در کاوش پیایی لبها و دستهاست  
کاین نقش آدمی  
بر لوحه‌ی زمان  
جاوید می‌شود

این ذره ذره گرمی خورشیدوار ما

یکروز بیگمان

سر می کشد جائی؛ خورشید می شود

تا دوست داری ام

تا دوست دارم

تا اشک ما بگونه‌ی هم می چکد ز مهر

تا هست در زمانه یکی جان دوستدار

کی مرگ می تواند

نام مرا بروید از یاد روزگار

بسیار گل که از کف من برده است باد

اما من غمین

گل‌های یاد کس را پرپر نمی کنم

من مرگ هیچ عزیزی را

باور نمی کنم

میریزد عاقبت

یکروز برگ من

یکروز چشم من هم در خواب می شود

- زین خواب چشم هیچ کس را گریز نیست

اما درون باغ

همواره عطر باور من در هوا پر است.

## پس از من شاعری آید

پس از من شاعری آید  
 که اشکی را که من در چشم رنج افروختم خواهد سترد.  
 پس از من شاعری آید  
 که قدر ناله‌هایی را که گستردم نمی‌داند،  
 گلوی نغمه‌های درد را  
 خواهد فشرد.

پس از من شاعری آید  
 که در گهوارهٔ نرم سخنهایم شنیده لای لای من  
 که پیوند طلایی دارد او با من،  
 و این پیوند روشن قطره‌های شعرهای بیکران ماست،  
 ولی بیگانه‌ام با او  
 و او در دشتهای دیگری گردونه می‌تازد.

پس از من شاعری آید  
 که شعر او بهار بارور در سینه اندوزد،  
 نمی‌انگیزدش رقص شکوفه‌های شوم شاخهٔ پاییز؛

که چشمانش نمی‌پوید  
سکوت ساحل تاریک را چون دیده فانوس؛  
و او شعری برای رنج یک حسرت  
که بر اشکی است آویزان  
نمی‌سازد

پس از من شاعری آید که می‌خندد اشعارش،  
که می‌بویند آواهای خودرویش.  
چو عطر سایه دار و دیرمان یک گل نارنج؛  
که می‌رویند الحانش  
غبار کاروانهای قرون درد و خاموشی.

پس از من شاعری آید  
که رنگی تازه دارد رنگدان او،  
زداید صورت خاکستر از کانون آتشیهای گرم خاطر فردا،  
زند بر نقش خونین ستم  
رنگ فراموشی.

پس از من شاعری آید  
که توفان را نمی‌خواهد،  
نمی‌جوید امیدی را درون یک صدف در قعر دریاها،  
نمی‌شوید به موج اشک  
چشم آرزویش را

پس از من شاعری آید  
 که می‌روید بساط شعرهای پیش،  
 که می‌کوبد همه گلها به پای خویش؛  
 نمی‌گیرد به خود زیبایی پرپر  
 نگاه جستجویش را.

پس از من شاعری آید  
 که با چشم ندارد آشنایی آسمانهای خیال او،  
 و او شاید نداند  
 می‌مکد نشت جوانی را ز لبهای جهان من  
 و یا شاید نداند  
 غنچه‌های عمر ناسراب من بشکفته در کامش،  
 و یا شاید نداند  
 در سحرگاه ورودش همچو شب من رنگ خواهم باخت.  
 پس از من شاعری آید  
 که من لبهای او را در دهان شعرهای خویش می‌بوسم.  
 اگر چه او نخواهد ریخت اشکی بر مزار من  
 من او را در میان اشک و خون خلق می‌جویم،  
 و من او را درون یک سرود فتح خواهم ساخت.

## غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنائی ای درخت  
همواره خفته است در آغوش آسمان  
بالایی ای درخت  
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار  
زیبائی ای درخت.

وقتی که بادها  
در برگهای در هم تو لانه می کنند

وقتی که بادها  
گیسوی سبز فام تو را شانه می کنند  
غوغائی ای درخت:

وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است  
در بزم سرد او  
خنیار غمین خوش آوایی ای درخت  
در زیر پای تو

اینجا شب است و شیزدگانی که چشمشان  
صبحی ندیده است  
تو روز را کجا؟  
خورشید را کجا؟  
در دشت دیده غرق تماشائی ای درخت؟  
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان  
پیوند می‌کنی  
پرواز مکن ز رعد  
پرواز مکن ز برق که بر جایی ای درخت  
سر برکش ای رمیده که همچون امید ما  
با مائی ای یگانه و تنهایی ای درخت.

## دریا تری ز دریا

دریا تری ز دریا، تا می‌کنی خروش  
 ای کوه‌تر ز کوه،  
 چرا این چنین خموش؟!  
 در دل هزار غم اگر ت می‌کند پریش  
 مهراس!  
 زنده باش!  
 مگردان عنان خویش!  
 بیرون شو از ملال و برون آی از سکون  
 سوزنده جرزها اگر ت هست سر میبچ  
 خورشید اتفاق برآینده‌تر برآی  
 اسب سپید بال  
 شتابنده‌تر بکوب  
 شط امیدها،  
 خروشنده تر بجوش  
 برخیز ای خروش!  
 بخروش ای سروش!  
 تا مد روزهای پر از نور و آفتاب  
 پیوسته تر بکوش





## رضا براهنی

در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی، در تبریز متولد شد. پس از گذراندن دوره‌های ابتدایی و دبیرستان به اخذ لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی و دکترای زبان و ادبیات از دانشگاه بین‌المللی اسلامبول نایل شد و به ایران برگشت. همکاری خود را با مطبوعات شروع کرد. علاوه بر شعر در ترجمه، نقد و بررسی مسایل اجتماعی و ادبیات نیز قلم زده است و آثار متعدد و با ارزشی در زمینه‌های فوق، از او چاپ و منتشر شده است.

استاد براهنی در باره تأثیر پذیری از حافظ می‌گوید:

«من گرچه به تاریخ و اجتماع و سیاست و غیره در نوشته‌هایم بسیار اهمیت داده‌ام، ولی شعرم در جایی به وجود خودم و وجود درونی دیگران نزدیک‌تر است که ناگهان، بدون طراحی قبلی و به صورت تغزلی گفته شده است. به ویژه در طول این پانزده سال گذشته، تأثیر حافظ بر من به این صورت بوده است که شعر را من نگویم، اصلاً کاری به کارش نداشته باشم، بلکه بگذارم شعر مرا بگوید، شعر به من کار داشته باشد. شعری از این دست وقتی می‌آید، شانه‌هایم را محکم می‌گیرد و مرا به پایین، به طرف زمین فشار

می دهد. من به زانو می افتم. در آن لحظه نمی اندیشم، شعر نمی گویم، بلکه اندیشیده می شوم، شعر بر من گفته می شود. خود را به او می سپارم، بگذار مرا ببرد به هر کجا که می خواهد. بیان عمیق و غیر صوری شعرهای تحمیلی بر من، انگار از سوی شاعری بزرگ در پشت سر، بالا سر و یا در اعماق عمیق تر از اعماق فردی، اجتماعی، تاریخی، سیاسی من، محصول نه دقتی صوری در مقررات بیانی شعر حافظ بلکه زاییده درونی شدن ناگهانی شیوه پیامبرانه، پیش گویانه و وحی و نبوت گونه اعماق شعر حافظ است.

حافظ در صورتی که بگذاریم ما را تسخیر کند، به ما می آموزد که شعر را با آموختن تنها نمی توان گفت، می توان به انتظار شعر نشست، سربپچ یک منظومه پر ستاره، وسط یک بیشه راه شیری...»

آثار استاد براهنی عبارت است از:

۱. مجموعه اشعار

آهوان باغ، جنگل و شهر، شبی از نیمروز، مصیبتی زیر آفتاب، گل برگستره ماه، ظل الله، نقاب ها و بندها (انگلیسی)، غم های بزرگ ما، اسماعیل، بیا کنار پنجره و یارخوش چیزی است.

۲. داستان

روزگار دوزخی ایاز، دو برادر آخر خط در یک خط چاه به چاه، مثله (انگلیسی)، آواز کشته گان، رازهای سرزمین من.

۳. نقد ادبی

خیام و فیتز جرالدر عصر ویکتوریا (انگلیسی)، طلا در مس

(خلاصه و متن کامل)، قصه نویسی، کیمیا و خاک و جنون نوشتن  
(برگزیده آثار)

۴. مسایل اجتماعی

تاریخ مذکر (فرهنگ حاکم فرهنگ محکوم)، شهادت در کنگره  
و آدم خواران تاجدار (انگلیسی) و در انقلاب ایران چه شد.  
۵. سفرنامه

سفر مصر، سفر مصر و جلال و فلسطین

۶. نمایش

بازی بی بازی

۷. ترجمه‌ها

زندانی شن (آنتوان سنت اگزوبری)، کلئوپاترا (کارلو ماریا  
فرانرزو)، پلی بر رودخانه درینا (ایواندیریچ)، ریچارد سوم  
(شکسپیر)، عرب و اسراییل (ماکسیم رودنسون) و قانون  
(دیویدکات).

## ماه

شیوایی خجسته که از من ربوده شد  
 - با شیوه‌های شعبده‌باز سپیده‌ای که دروغین بود -  
 پیغمبری شدم که خدایش او را از خویش رانده بود  
 مسدود مانده راه زبان نبوتش  
 من آن جهنم که شمار رنجهایش را در خوابهایتان تکرار می‌کنید  
 خورشید هیمة‌ای ست مدور که در من است  
 یک سوزش مکرر، همواره در من است  
 و چشمهای من خاکستری‌ست که از عمقهای آن  
 ققنوسهای رنج جهان می‌زاید  
 تنه‌ایم  
 از آن زمان که شیوایی خجسته‌ام از من ربوده شد

اینک منم  
 مردی که در صحاری عالم گم شد  
 مردی که بر نیا در میثاق و آشتی بیگانه ماند  
 مغروق آبهای هزاران خلیج دور  
 پیغمبری که خواب ندارد  
 چون شانه‌های شاد و بلندش

تعطیل شد،

تعطیل شد

زیبائی جهان

آن یقبقوی داغ در ایوان عاشقان

آن چشمه سار پچپچه کارام می‌خلید در صبحدم در گوش

هوش، در

گوش جان

تعطیل شد.

سودای نرم زخمه به تار بزرگوار، در شامگاه

تعطیل شد

تاریکی جهان حق من است حق من است تاریکی جهان

با پرچم عذا

ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب

آخر چگونه جان متحمل شود

یاد پلشت فاجعه انهدام را؟

هان بنگرید!

این دائمی ست

این رؤیت جنازه

این رؤیت جنازه بی‌غسل و بی‌کفن

بر صحن ماهتاب با پرچم عزا

اسبی که شیهه می‌زند از خوابهای من اسبی است بی‌سوار

اسب عزاست بر صحن خواب، بر صحن ماهتاب

میثاق داشتم با کهکشان روشن آینده بر پهنه مدائن خورشیدی  
هان بنگرید!

شهری کهن شدم، شهری که لاشه‌اش  
در هرم آفتاب کویری نشانده است  
پیرنگ آرواره و دندان را

آخر چگونه باز بسازید جهان، مرا؟  
این دائمی است  
این رؤیت جنازه  
شهر کهن  
بی غسل و بی کفن

با پرچم عزا  
ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب  
من می‌شناسمش  
ماه من است  
ماهی که زخم فاجعه‌ای چرک کرده را  
بر سینه می‌برد  
گرگی گرسنه، بال در آورده، می‌پرد، دنبال ماه، در آسمان  
این خواب نیست!

کابوسهای شومی، از این بدتر  
 من دیده‌ام، به روز به بیداری  
 گرگ گرسنه، همواره می‌درد، همواره می‌درد!

سیلی،

سیلی زنان

می‌غرد

در رو برو

پیرنگ آرواره و دندان شهر، شهر کهن ما خواهد ریخت  
 در کام کوسه دقیانوس  
 در زیر آب، کوسه زمان را می‌بلعد  
 و تخم بی‌زمان بی‌رنگ را، در آب -  
 در مجمع الجزائر مرجانی می‌زاید

با طوطی ملول چشمانی که رنگهایش را می‌ریخت بر زبانش  
 و عشق را، من عاشقم را، از صبح صادق رعنايان تقلید می‌کرد  
 با مکرهای شعبده باز سپیده‌ای که دروغین بود  
 شیوایی خجسته‌ام از من ربوده شد  
 ماهی غریب می‌گذرد از فراز شب.  
 با پرچم عزا!  
 هان بنگرید!

## تماشا

وقتی بازوهایم را دور بازوهای آن خوش بال می اندازم  
 به تماشایم گرد آیید  
 زیرا رقص خضر فرخ پی را می آغازم  
 غوغایی از گلها که زانوهایم بر می خیزد  
 بر روی شهری، دنیائی، از ویرانی می ریزد

آبادم، آبادم، آبادم  
 از بالا چتر چشمانش ز نگینی هایش را گسترد و پرپر کرد و  
 ریخت

اینجا، در سایه، این پائین، چو گلستانی آزادم، شادم  
 دل دادم - می دانید؟  
 به تماشایم گرد آیید  
 دل دادم، دل دادم، اینک من آن بنده آزادم



## نرم و نیلی

آنک رواق آبی خاموشی  
در دور دست می‌گذرد  
مثل پرنده‌ای ست که پنداری  
بالش بزرگ  
حتی بزرگ و بازتر از دریاست

با بالهای آبی نورانی  
آنک رواق آبی خاموشی  
آن نیلی بلند فراموشی  
در دور دست می‌گذرد

من ایستاده‌ام،  
حیران  
می‌بینم  
که کرکهای عاطفه‌های عصر  
آرام و ساده می‌گذرند از دور  
و شب، هنوز دورترین نقطه‌ست.

آیا عجیب نیست؟  
من دستهای نرم ترا می بینم  
اما  
از آن رواق آبی خاموشی  
آن نیلی بلند فراموشی  
آغاز می کنم:  
مثل پرنده ای ست که پنداری  
بالش بزرگ  
حتی بزرگ و بازتر از دریاست.

## بغلی از تنهایی

در خیابان چهار صبح  
هر کسی بامی دارد بر سر  
هر کسی باغی از خواب نهان دارد در سر  
لیک من مثل تو هستم - تنها -  
ای درخت، ای قفس خشک بهاری مدفون!  
سیم پر خار و درخشانی از اخترها،  
دور من، دور تو، پیچیده از آفاق جهانی مجهول  
و در این ساعت خاموشی،  
ماه موجود غریبی است که شخصیت بی نامی دارد:  
گاه چون صورت نورانی قدیسان است  
گاه پستان بلورین زنی است  
خال کوبی شده با نام هزاران مرد  
گاه چون دایره پوستی کولهاست  
  
ماه در خواب مرا می بیند:  
پنج انگشت پیچیده به پنج انگشت  
و دو بازو که گرفته است دو زانو را تنگ

(بغلی از تنهایی)

در خیابان چهار صبح  
 ماه سبکی است که به مقیاس جدید شعر  
 که ز تنهایی شب می شکفت الهامش  
 و در این ساعت خاموشی  
 هر کسی با می دارد بر سر  
 هر کسی باغی از خواب نهان دارد در سر  
 هر کسی نام و نشانی دارد.  
 اما من ،

روی این نیمکت سرد خیابان چهار صبح  
 پنج انگشت پیچیده به پنج انگشت  
 و دوبازو که گرفته ست دو زانو را تنگ  
 بغلی دارم از تنهایی  
 (بغلی از تنهایی)  
 دیگران نام و نشانی دارند



## فریدون تولّی

در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی، در شیراز متولد شد. پس از دوره دبیرستان به تهران آمد و در رشته باستان‌شناسی از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران فارغ التحصیل شد. او با توجه به رشته تحصیلی و علاقه به هنر و کشش‌های ذاتی در همین رشته تحصیلی، به کار پرداخت. شعر را از نوجوانی آغاز کرد که اولین تجربه‌هایش در این زمینه به سبک کلاسیک (قدمایی) بود ولی پس از آشنایی با شعر نیما به نوگرایی و نوپردازی سبک او روی آورد. او در سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰، مجموعه اشعار نوین خود را به چاپ رساند و در میان اهل قلم و ادب، مقامی بلند یافت.

او با چاپ مجموعه «رها» در سال ۱۳۲۸، هواداران شعر امروز را با مفاهیم «شعر نو» آشنا کرد و در زنجیره تحول این سبک، یکی از شاخص‌ترین مجموعه‌های شعر امروز ایرانی را ارائه نمود. بی تردید تولّی در ادبیات معاصر، چه در نثر و چه در شعر نقش بسزایی داشته است.

استاد تولّی از همکاران مجله سخن بود و در طنز یکی از

برجسته‌ترین اساتید عصر ماست که در این زمینه، دو کتاب «التفصیل» و «کاروان» شامل طنزهای سیاسی و اجتماعی اوست. آثار دیگری چون مینیاتور در ایران و پویه، از این شاعر فاضل و ادیب متواضع و روشنی‌بخش ادبیات کشور می‌باشد.

او در عرصه ادبیات سیاسی و اجتماعی یک دهه از حساس‌ترین ادوار تاریخ سیاسی و اجتماعی معاصر، مقامی رفیع و والا دارد و نیز صاحب سبکی ممتاز در شعر است که جای هیچ‌گونه ابهامی نیست. استاد بعد از کودتای ۲۸ مرداد پس از آوارگی و سرانجام دستگیری و حبس و شکنجه و محکومیت، تا پای جان، دچار یأس و بدبینی شدید فلسفی شد، و پس از رهایی، در خویشتن خویش فرو رفت و احساسات شاعرانه‌اش را در بی‌اعتنایی نسبت به مسائل حاد سیاسی، اجتماعی در موضوعاتی به کار گرفته که نباید و شایسته هم نبود، این بحثی است که باید ریشه‌یابی شود. این فقط سرنوشت شوم او نبود، بسیاری از شاعران، نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران و سیاسیون به این تیره بختی دچار گردیدند.

گرچه فریاد خروشان این شاعر درد آشنا، خیلی زود ولی نه برای همیشه خاموش شد، اما این مناعت طبع و استغنائی ذاتی و ثبات قدم و استواری عقیده را داشت که به رغم شرایط سختی که در آن روزگاران دامن گیرش شده بود، آزادگی و وارستگی خویش را حفظ کند و گوهر سخن را به پای رجاله‌های عادل از شرف و مردمی و صاحبان زر و زور نریزد و چون یاران نیمه راه و قلم به مزد و خود فروخته‌اش که بعدها به کرسی‌های وزارت و وکالت و

سناتوری تکیه زدند تا مقطعی از دوران زندگی هنری و سیاسی خویش آزاده و پاک سرشت باقی بماند.

در سال ۱۳۶۴ در حالی که سال‌های آخر خدمت اداری را در دانشگاه سپری می‌کرد، این «هزار آوای» گلستان شیراز وفات یافت و در «حافظیه» به خاک سپرده شد.

## مریم

در نیمه‌های شامگهان، آن زمان که ماه  
 زرد و شکسته، میدمد از طرفِ خاوران  
 استاده در سیاهی شب مریم سپید  
 آرام و سرگردان  
 او مانده تا که از پس دندان‌های کوه  
 مهتاب سر زند، کشد از چهر شب نقاب  
 بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف  
 در نور ماهتاب  
 بستان به خواب رفته و می‌دزدد آشکار  
 دست نسیم، عطر هر آن گل که خُرمست  
 شب خفته در خموشی و شب زنده دار شب  
 چشمان مریمست  
 مهتاب، کم کمک ز پس شاخه‌های بید  
 دزدانه می‌کشد سر و میافکند نگاه،  
 جویای مریمست و همی جویدش بچشم  
 در آن شب سیاه  
 دامن کشان ز پرتو مهتاب، تیرگی



رو مینهد به سایه اشجارِ دور دست.  
شب دلکشست و پرتو نمناکِ ماهتاب  
خواب آور است و مست  
اندر سکوت خرم و گویای بوستان  
مه موج می زند چو پرنده ی به جویبار  
می خواند آن دقیقه که مریم به شستشوست  
مرغی ز شاخسار

شیراز، ۱۳۲۴

## ناآشنا پرست

در سنگلاخ تیره و تاریک زندگی  
در این دُرشتناک بیابان پر هراس  
می آیدم همواره ز سویی نهان به گوش  
آوای آشنایِ یکی یارِ ناشناس  
آوای دلربای زنی، چون طنینِ جام  
گز ژرفنایِ شام  
می خواهم مدام  
می خواندم به نام  
می جویدم به کام نمی یابمش به کام.

بیچاره من بهر که دل آویختم به مهر  
روزی دو سوخت جانم و پنداشتم که اوست  
دردا که ناسپرده دو گامی به نیم راه  
دیدم سراب چشمه جوشان آرزوست!  
آوای کیست این، که گرانبار و خسته گام  
می خواندم به خویش و نمی ماند از خروش؟  
آیا کسیست در پس این پرده امید؟

یا بانگ نیستیست که می‌آیدم به گوش؟

گمراه و بی‌پناه  
در کور سوی اختر لرزان بخت خویش  
سرگشته در سیاهی شب می‌روم به راه  
راه دیار مرگ  
راه جهان راز  
راهی که هیچ رفته از آن ره نگشته باز!  
باز از درون تیره آن جاودانه شام  
آن آشنا سروش  
آن شادمانه بانگ دلاویز شب نورد  
می‌پیچیدم به گوش.  
لیکن دگر ازین دل ناآشنا پرست  
یادی به جز غبار  
باقی نمانده بر رخ شاداب روزگار!

شوش، ۱۳۲۶/۱۰/۱۶

## مهتاب

در زیر سایه روشن ماه پریده رنگ  
در پرتوی چو دود، غم انگیز و دلربا  
افتاده بود و زلف سیاهش بدست باد  
مواج و دلفریب  
می زد به روشنائی شب، نقش تیرگی.

می رفت جویبار و صدای خزین آب  
گوئی حکایت غم یاران رفته داشت.  
وز عشقهای خفته و اندوه مردگان  
رنجی نهفته داشت.

در نور سرد و خسته مهتاب، کوهسار  
چون آرزوی دور  
چون هاله امید  
یا چون تنی ظریف و هوسناک در حریر  
می خفت در نگاه.  
وز دشتهای خرم و خاموش می گذشت

آهسته و شامگاه.

او، آن امید جان من، آن سایه خیال  
می سوخت در شراره گرم خیال خویش.  
می خواند در جبین درخشان ماهتاب  
افسانه غم من و شرح ملال خویش.

## یار دیرینه

معرفت نیست، درین معرفت آموختگان  
 ای خوشا دولتِ دیدار دل افروختگان  
 دلم از صحبتِ این چرب زبانان بگرفت  
 بعد از این، دست من و دامن لب دوختگان  
 عاقبت، بر سر بازار فرییم بفروخت  
 ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان  
 شرمشان باد ز هنگامه رسوائی خویش  
 این متاع شرف از وسوسه بفروختگان  
 یار دیرینه، چنان خاطرم از کینه بسوخت  
 که بنالید به حال، دل کین توختگان  
 خوش بخندید رفیقان! که درین صبح مُراد  
 کُهنه شد قصه ما تا به سحر سوختگان

## زندگانی

زندگانی چیست؟ بر دیوار حیرت سرزدن  
 غوطه در گرداب این دریای پهناور زدن  
 هرگز از دهلیز وحشت خیز این روئین حصار  
 پاسخی نشنیدن، اما حلقه‌ها بر در زدن  
 ناکسان را، رنج بی جا بردن، اندر پرورش  
 خار به دندان شکستن، مشت بر نشتر زدن  
 نیکبختی را، درین غمخانه، بسپردن به خاک  
 پس قدم در جستش، بر بام هفت اختر زدن  
 تا بر آساید، دل از آزار بی فرجام خلق  
 دم به افیون برنهادن، بوسه بر ساغر زدن  
 رنج یکتائی، گران تر کردن، از پیوند جفت  
 تیغ نفرین، گاه بر سر، گاه بر همسر زدن  
 دیو را، همچون سلیمان، سجده بردن از هراس<sup>۱</sup>  
 وز نهیبش، بوسه بر انگشت و انگشت زدن  
 تخت جم را، یادگاری خواندن، از دارای پاک

وندر آن آئینه، بر آئین اسکندر زدن!  
 دانه بگرفتن، به نامردی، زموری ناتوان  
 لاف مردی، لیک، برخامان خوشباور زدن  
 دیو را درخانه از دیوانگی خواندن، به مهر  
 دوست را، بر شانه، از بیگانگی، خنجر زدن  
 رشکمند، از کامیابیهای هر فرخنده روز  
 دست کین، در کار بس نیرنگ شرم آور زدن  
 مرگ را، بردر، به چشمی خونفشان دیدن، مدام  
 وندرين هنگامه، خود را بر در دیگر زدن!  
 سر نهادن سوی دشت، از دست نادان تر ز خویش  
 آتش اندر جان بی سامان غم پرور زدن  
 پیر صغان گشتن، از افسون عشقی نابگاه  
 خرقة در آتش فکندن، شعله بر دفتر زدن  
 زندگانی، جلوه‌ها از نیک و بد دارد، ولی  
 زین قفس، باید به سوئی، روزگاری پر زدن  
 من ندانم، پشت این باروی سنگین سایه چیست  
 لیک، باید مرد ره را، تیشه بر پیکر زدن  
 قفل این در را، «فریدون» کس نمی‌داند کلید  
 این تو، و آن در نرد حیرت، مهره بر ششدر زدن





## طاهره صفارزاده

خانم صفارزاده، فرزند درویش در بیست و هفتم آبان ۱۳۱۵ در سیرجان متولد شد. پدرش وکیل عدلیه و در کسوت تصوف و صاحب ذوق و اهل قلم و سخن بود و وکالت را بیشتر وسیله خدمت به موکلین بی بضاعت قرار داده بود. از این روی در بین مردم از محبوبیت خاصی برخوردار بود. خانم صفارزاده تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و در سال ششم متوسطه شاگرد اول شد. در کنکور در رشته‌های حقوق و ادبیات فارسی و زبان انگلیسی، هر سه رشته قبول شد. اما به راهنمایی یکی از استادان دانشگاه در رشته زبان و ادبیات انگلیسی ثبت نام کرد. پس از طی مراحل به اخذ لیسانس نایل آمد.

وی برای تأمین مخارج زندگی مجبور شد به کار پردازد. صبح‌ها در شرکت بیمه کار می‌کرد و بعد از ظهرها، در یک مؤسسه زبان به تلاش معاش پرداخت و به عنوان مترجم متن فیلم‌های صنعتی گمارده شد. اما بدین گونه اشتغال علاقه‌ای نداشت و استعفا داد. خانم صفارزاده از آن پس، برای ادامه تحصیل ایران را ترک گفت

و عازم لندن گردید. قصدش این بود در یکی از مؤسسات آموزش تلویزیون بی‌بی‌سی، دوره سناریو را بگذراند اما به جای نویسندگی، کارگردانی تلویزیون به او پیشنهاد شد. که موافق طبعش نبود و از آن چشم پوشید. در همین زمان، فستیوال بین‌المللی شعر در لندن برگزار می‌شد که در آن شرکت کرد و با یک شاعر آمریکایی که در کانادا استاد دانشگاه بود، آشنا شد. در باره انتخاب رشته با وی به تبادل نظر پرداخت و آن شاعر گفت: «در آمریکا دانشگاهی در رشته نقد تئوری و عملی ادبیات جهان وجود دارد و من خود دوره تخصصی آن دانشگاه را گذرانده‌ام».

او نیز از این راهنمایی بهره‌مند شد و با مکاتبه درخواست پذیرش کرد. در ضمن نمونه‌هایی از شعر خود را که ترجمه شده بود برای دانشگاه فرستاد، پس از یک هفته دانشگاه «آیوا» اعلام پذیرش نمود و راهی آمریکا شد و در آن جا رشته تخصصی مورد نظر را به پایان رسانید.

خانم صفارزاده یک شاعر واقعی است، در شعر صاحب سبک و از توانایی و مهارت کامل برخوردار است. او از سیزده سالگی سرودن شعر آغاز کرد و اولین شعرش را با عنوان «بینوا در زمستان» در روزنامه دیواری سال اول دبیرستان نوشت که مورد تشویق قرار گرفت. ادوار شعری خانم صفارزاده را می‌توان به سه دوره تقسیم کرد:

در یک دوره شاعر، پایبند اوزان عروضی بوده و در این راه مانند دیگر شاعران به سرودن شعر پرداخته‌است. دوره دیگر، شاعر در

راه گسستن از اوزان عروضی است و می‌کوشد تا راه خود را باز یابد و در این دوره، میان شعر قدیم و جدید گام بر می‌دارد؛ و بالاخره دوره‌ای که اصولاً خود را به کلی از قید اوزان آزاد نموده و قدرت تخیل شاعرانه خود را در میان اوزان رها ساخته است و به تمام معنا شاعری نوپرداز به حساب می‌آید. او شاعری است که به معتقدات مذهبی خود پایبند است و مفاهیم و مضامین اعتقادی خود را در شعر منعکس می‌نماید که نمونه‌هایی را در مجموعه‌هایش می‌توان دید.

از آثار شاعر: پیوندهای تلخ (مجموعه قصه)، رهگذر مهتاب، چتر سرخ، طنین در دلتا و دفتر دوم، سد بازوان، حرکت و دیروز، بیعت با بیداری و مردان منحنی، سفر پنجم و دیدار صبح که مجموعه شعر می‌باشند و اصول و مبانی قریحه (ترجمه) را می‌توان نام برد.

## عاشقانه

صبح آمده است  
تو رفته‌ای  
عشق آمده است  
تو نیستی

چی می‌شود کرد  
رنگ دیوار به پرده‌ها نمی‌خورد  
رنگ قالی به هیچکدام  
امروز تولد دوک الینگتون است  
در کاخ سفید هم رادیو می‌گفت جشنی برپاست  
شکر که کلاه سفیدها دوک را نخوردند  
شکر که دوک گذری به آلا با ما نکرد  
شکر که اگر تو نیستی تنهایی هست  
شکر که فصل پائیزه این فصل  
دوره گرد می‌خواند انار نو بر پائیزه انار  
من هم می‌خواهم به سلامتی دوک گیلانی بزنم

و بزnm زیر گریه  
همه توی این ملک مثل هم اند  
چه فرق می کند  
آدم صبح می بزند یا شب

## انتظار

همیشه منتظرت هستم  
 بی آنکه در رکود نشستن باشم  
 همیشه منتظرت هستم  
 چونانکه من  
 همیشه در راهم  
 همیشه در حرکت هستم  
 همیشه در مقابله  
 تو مثل ماه  
 ستاره  
 خورشید  
 همیشه هستی  
 و می درخشی از بدر  
 و می رسی از کعبه  
 و کوفه همین تهران است  
 که بار اول می آیی  
 و ذالفقار را باز می کنی  
 و ظلم را می بندی

همیشه منتظرت هستم  
ای عدل وعده داده شده

این کوچه  
این خیابان  
این باغ  
خطی از انتظار تو را دارد  
و خسته است  
تو ناظری  
تو می دانی  
ظهور کن  
ظهور کن که منتظرت هستم  
ظهور کن که منتظرت هستم

## معنای روز

در این شب سپیدتر از روز

روز آفرین دقایق معنا

بیتوته

— آب پاک کننده‌ست

که تا سحر

گرد و غبار خاطر شب زنده‌دار را

از این جهان کهنه و آلوده

در نهر بی‌نهایت خود می‌شوید

با چشم اشکبار

از پنجره به باغ بلندان

از پنجره به باغ بلندی

پرواز کن

جسم تو در نهایت این نهر

بی‌رنگ می‌شود

بر بالهای ثابت آنانزلنا

با لطف این کریمترین شب



از هر چه پنجره  
از هر چه روزنه  
از هر چه تنگنا  
بی احتیاط  
بی نگرانی  
خواهی گذشت  
صعود خواهی کرد  
دل یکدله به جانب پرواز کن  
پرواز کن

## قدیم

ترا که دفتر عشق قدیم من هستی  
قدیم ترین دیروز  
مرور می‌کنم امروز  
تمام دلتنگی  
و بی قوارگی‌ام  
بی اعتراض تو  
در تو نشسته  
مسطور است

## خطی

عبارتی  
لفظی را  
از جای خود به جای دگر می‌برم  
چیزی عوض نمی‌شود  
تشبیه و استعاره دیگر  
و تازه‌تر  
در اعتبار وصف تو می‌یابم  
تو همچنان هستی

چیزی عوض نمی‌شود  
ای جاودانگی مضمون  
ای دلربائی معنا  
آن چهره همیشه محو تو  
از دور  
غریب و ناشناخته می‌ماند از نزدیک  
گویی که من  
با اینهمه تلاش  
از مرز ناشناختن تو  
پارا  
آن سوی تر ننهادم  
تویی که دفتر عشق قدیم من هستی.



## سهراب سپهری

در تاریخ ۱۳۰۷ خورشیدی، سهراب در سفری که مادر از کاشان به قم داشت، در این شهر به دنیا آمد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در کاشان گذراند و در تهران به هنرکده نقاشی دانشگاه تهران رفت.

او مسافرت‌هایی به اروپا، هند و ژاپن کرده است و نمایشگاه‌هایی در زمینه نقاشی در ایران و دیگر کشورها داشته است. سپهری شاعری نوپرداز و سالک است که در سلوک شعر، تمامی فراز و فرود شعر او و دگرگونی‌های زبان و تصویرگری‌های او با مرتبه‌ای از سلوک در جهتی که پیموده است، رابطه مستقیم دارد. او از راه شعر در دریای خود می‌پرد و هر زمان به اوجی تازه در پرش دست می‌یابد. شاید جز فروغ در عوامل خاص خودش، هیچ شاعر دیگری را در زمانه نتوان یافت که مانند او در «سلوک شعر» قدم زده باشد و در عالم معنا با سیری روشن مرحله‌ها و منزل‌هایی را گذرانده باشد. مراحل‌ی که سپهری در سلوک باطنی خود از جوانی تا سر آغاز پیری پیموده است، در شعرهای او چنان

جلوه و بازتابی دارد که حتی نام کتاب‌ها و نام‌های شعرهای هر دفتر نیز می‌تواند تا حدودی روشنگر معنای مرحله روحی و احوال او در آن مرحله باشد.

«هشت کتاب» سپهری کمابیش تمامی کار و کوشش شاعرانه او را که نزدیک به سی سال طول کشیده است، در بردارد. در این کتاب که شامل ۶ مجموعه و دو شعر بلند است، می‌توان تمامی زیر و بم تجربه‌های شاعرانه و سیر اندیشه او را دنبال کرد و شناخت. زندگیش از نوجوانی به جوانی و پختگی و سپس تا آستانه پیری دارای تجربه‌های درونی است، تا هر حادثه بیرونی. به همین دلیل شعر سپهری در میان تمامی شعرهای یک دوره از ادبیات ما چهره‌ای جداگانه دارد و کمابیش بیرون از جریان همگانی شعر فارسی امروز، راه خود را می‌رود. ویژگی شعر سپهری همین گسستگی از عوالم بیرون و پیوستگی مستقیم با عوالم درون است. در دفتر اول شعر او، نفوذ شعر نیمایی به ویژه دوران نوجوانی او و توللی پدیدار است. از میان اشعار او شعر برجسته «فراتر» نقطه اوج رسیدن سپهری به جهان کامل خویش و آرام گرفتن در جهان خویش است. این شعر سرشار از اتکاء به نفس و روشنی است. نمای روح در بهشت خویش است، بهشتی که طرح کامل آن را چند سال بعد در حجم سبز می‌یابیم. شعر فراتر، خطاب به منزل رسیده آسوده‌ای است به آن رهرو هراسانی، که هنوز شتابان در راه است. سپهری در دو منظومه بلند «صدای پای آب» و «مسافر» و سپس در دفتر «حجم سبز» است که به اوج شکوفایی شاعرانه و زبان و

دید مستقل خویش می‌رسد. آن دو منظومه و این دفتر در فاصله سال‌های ۱۳۴۳ تا ۱۳۴۶ سروده و منتشر شده‌اند. جایگاهی که سپهری در شعر روزگار ما یافته و چهره یگانه‌ای که از او در ادبیات امروز نمایان شده و رویکرد شعر دوستان در سال‌های اخیر به شعر او، به دلیل همین دوره از کار شاعرانه اوست. در این دوره است که سپهری زبان خاص و مستقل خود را می‌یابد و عرفان طبیعت پرست او، که ریشه در بینش چینی، ژاپنی از طبیعت دارد، به اوج روشنی خود می‌رسد؛ این جاست که سپهری در مقام شاعری دارای دید خاص شاعرانه و فلسفی یا بهتر است بگوییم حکیمانه، پدیدار می‌شود و شعر او به عنوان سرآغاز جریان شعر عرفانی «امروز» مطرح است.

از آثار دیگر او «در کنار چمن به مرگ رنگ»، «زندگی خراب‌ها»، «آواز آفتاب»، «ما هیچ و ما نگاه» می‌باشد. سپهری در دی ماه ۱۳۵۸ برای درمان بیماری سرطان خون به انگلستان رفت و اسفند ۱۳۵۸ به ایران بازگشت که در اردیبهشت ۱۳۵۹ در بیمارستان پارس تهران وفات یافت و در صحن امام‌زاده سلطان علی، در قریه مشهد اردهان کاشان، دفن گردید.

## سایبان آرامش ما مائیم

در هوای دوگانگی، تازگی چهره‌ها بزمرد.  
 بیائید از سایه - روشن برویم.  
 بر لب شبنم بایستیم، در برگ فرود آییم.  
 و اگر جاپایی دیدیم، مسافر کهن را از پی برویم.  
 برگردیم، و نه‌راسیم، در ایوان آن روزگاران، نوشابه  
 جادو سرکشیم.

شب بوی ترانه ببوییم، چهره خود گم کنیم.  
 از روزن آن سوها بنگریم، در به نوازش خطر بگشاییم.  
 خود روی دلهره پرپر کنیم.  
 نیاویزیم، نه به بند گریز، نه به دامن پناه.  
 نشتاییم، نه به سوی روشن نزدیک، نه به سمت مبهم دور.  
 عطش را بنشانیم، پس به چشمه رویم  
 دم صبح، دشمن را بشناسیم، و به خورشید اشاره کنیم.  
 ماندیم در برابر هیچ، خم شدیم در برابر هیچ، پس نماز  
 مادر را نشکنیم

برخیزیم و دعا کنیم:

لب ما شیار عطر خاموشی باد!

نزدیک ما شب بی دردی است، دوری کنیم.

کنار ما ریشه بی شوری است، بر کنیم.

و نلرزم، پا در لجن نهیم، مرداب را به تپش در آییم.

آتش را بشوئیم، نی زار همهمه را خاکستر کنیم.

قطره را بشوئیم، دریا را در نوسان آییم.

و این نسیم، بوزیم، و جاودان بوزیم.

و این خزنده، خم شویم، و بینا خم شویم.

و این گودال، فرود آئیم و بی پروا فرود آئیم.

بر خود خیمه زنیم، سایبان آرامش ما، مائیم.

ما وزش صخره ایم، ما صخره وزنده ایم.

ما شب گامیم، ما گام شبانه ایم.

پروازیم، و چشم به راه پرنده ایم.

تراوش آییم، و در انتظار سبوئیم.

در میوه چینی بیگانه، رؤیا را نارس چیدند، و تردید از

رسیدگی پوسید.

بیائید از شوره زار خوب و بد برویم

چون جویبار، آئینه روان باشیم: به درخت، درخت را

پاسخ دهیم.

و دوکران خود را هر لحظه بیافرینیم، هر لحظه رها سازیم.

برویم، برویم و بیکرانی را زمزمه کنیم.



## پیغام ماهی‌ها

رفته بودم سر حوض  
تا ببینم شاید، عکس تنهایی خود را در آب،  
آب در حوض نبود،  
ماهیان می‌گفتند:  
«هیچ تقصیر درختان نیست.  
ظهر دم کرده تابستان بود،  
پسر روشن آب، لب پاشویه نشست  
و عقاب خورشید، آمد او را به هوا برد که برد.

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب.  
برق از پولک ما رفت که رفت.  
ولی آن نور درشت،  
عکس آن میخک قرمز در آب  
که اگر باد می‌آمد دل او، پشت چین‌های تغافل می‌زد،  
چشم ما بود.  
روزی بود به اقرار بهشت.  
تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی، همت کن

و بگو ماهی‌ها، حوضشان بی آب است».

باد می‌رفت به سروقت چنار.

من به سر وقت خدا می‌رفتم.

## و پیامی در راه

روزی

خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.

در رگ‌ها، نور خواهم ریخت.

و صدا خواهم در داد: ای سبدهاتان پر خواب!

سبب آوردم، سبب سرخ

خورشید.

خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد.

زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.

کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!

دوره‌گردی خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار

خواهم زد: ای شب‌نم، شب‌نم، شب‌نم

ره‌گذاری خواهد گفت: راستی را، شب تاریکی است،

کهکشانی خواهم

دادش.

روی پل دخترکی بی‌پاست، دب اکبر را برگردن او

خواهم آویخت

هر چه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید.

هر چه دیوار، از جا خواهم برکند.  
 رهنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند!  
 ابر را، پاره خواهم کرد.  
 من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دل‌ها را با  
 عشق، سایه‌ها را با آب، شاخه‌ها را با  
 باد.

و بهم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمه زنجره‌ها.  
 بادبادک‌ها، به هوا خواهم برد.  
 گلدان‌ها، آب خواهم داد.

خواهم آمد، پیش اسبان، گاو، علف سبز نوازش  
 خواهم ریخت.

مادیانی تشنه، سطل شبنم را خواهم آورد.  
 خرفر توتی در راه، من مگس‌هایش را خواهم زد.

خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت.  
 پای هر پنجره‌ای شعری خواهم خواند.  
 هر کلاغی را، کاجی خواهم داد.  
 مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!  
 آشتی خواهم داد.  
 آشنا خواهم کرد.  
 راه خواهم رفت.

نور خواهم خورد.  
دوست خواهم داشت.

## خوابی در هیاهو

آبی بلند را می‌اندیشم، و هیاهوی سبز پائین را.  
 ترسان از سایه خویش، به نی‌زار آمده‌ام.  
 تهی بالا می‌ترساند، و خنجر برگ‌ها به روان فرو می‌رود.  
 دشمنی کو، تا مرا از من برگند؟  
 نفرین به زیست: تپش کور!  
 دچار بودن گشتم، و شبیخونی بود. نفرین!  
 هستی مرا برچین، ای ندانم چه خدایی موهوم!  
 نیزه من، مرمر بس تن را شکافت  
 و چه سود، که این غم را نتواند سینه درید.  
 نفرین به زیست: دلهره شیرین!  
 نیزه‌ام - یا بیراهه‌های خطر - را تن می‌شکنم.  
 صدای شکست، در تهی حادثه می‌پیچد. نی‌ها بهم می‌ساید.  
 ترنم سبز می‌شکافت:  
 نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم می‌نشیند.  
 ترس بی سلاح مرا از پای می‌فکند.  
 من - نیزه دار کهن - آتش می‌شوم.  
 او - دشمن زیبا - شبنم نوازش می‌افشاند.  
 دستم را می‌گیرد

و ما - دو مردم روزگاران کهن می‌گذریم.  
به نی‌ها تن می‌ساییم، و به لالایی سبزشان گهوارهٔ روان  
را نوسان می‌دهیم.  
آبی بلند، خلوت ما را می‌آراید.

## پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،  
خواهم انداخت به آب.  
دور خواهم شد از این خاک غریب  
که در آن هیچکسی نیست که در بیشه عشق  
قهرمانان را بیدار کند.

قایقی از تور تهی  
و دل از آرزوی مروارید،  
همچنان خواهم راند.  
نه به آبی‌ها دل خواهم بست  
نه به دریا - پریانی که سر از آب بدر می‌آرند  
و در آن تابش تنهایی ماهی گیران  
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان.

همچنان خواهم راند  
همچنان خواهم خواند:  
«دور باید شد دور.



مرد آن شهر اساطیر نداشت.  
 زن آن شهر به سرشاری یک خوشه انگور نبود.  
 هیچ آئینه تالاری، سرخوشی‌ها را تکرار نکرد.  
 چاله آبی حتی، مشعلی را ننمود.  
 دور باید شد، دور.  
 شب سرودش را خواند،  
 نوبت پنجره هاست.»

همچنان خواهم خواند.  
 همچنان خواهم راند.

پشت دریاها شهری است  
 که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است.  
 بام‌ها جای کبوترهایی است، که به فواره هوش بشری می‌نگرند.  
 دست هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفتی است.  
 مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند  
 که به یک شعله، به یک خواب لطیف.  
 خاک، موسیقی احساس ترا می‌شنود  
 و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد.

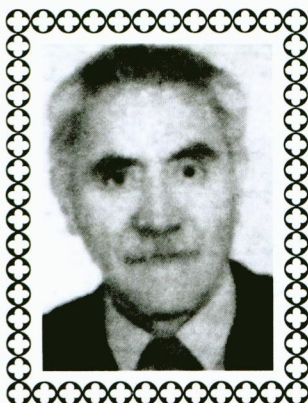
پشت دریاها شهری است  
 که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان

سحرخیزان است.

شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است!

قایقی باید ساخت.



## یدالله امینی

یدا... فرزند عبدا.. مفتون امینی، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی، در محال افشار، واقع در جنوب آذربایجان، دیده به جهان گشود. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر تبریز به پایان رسانید. برای ادامه تحصیل به تهران رهسپار گردید و از دانشکده حقوق در سال ۱۳۲۸ فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس نایل آمد. از آن پس، به استخدام وزارت دادگستری در آمد و در پست‌های مختلف انجام وظیفه کرد. مفتون از سال ۱۳۱۷ به شعر و شاعری پرداخت و از سال ۱۳۳۲ آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌های اطلاعات، کاویان، سپید و سیاه، روشنفکر، فردوسی، ایران ما، در راه هنر، اسرار ایران، نبرد زندگی و توحید افکار انتشار یافت.

مفتون شاعری توانا و خوش قریحه است و به سبک و شیوه عراقی سخن می‌گوید و هنرش در شعر غزل‌سرایی است و غزل را

هم خوب می‌سراید و در حقیقت باید وی را یکی از بهترین غزل‌سرایان معاصر به شمار آورد. او در میان استادان شعر گذشته ایران به حافظ علاقه و ارادتی خاص دارد و در بین معاصران، اشعار شهریار و تولّی و سایه و سیمین را می‌پسندد.

مجموعه‌های شعر او عبارتند از:

دریاچه، کولاک، انارستان

عاشیقلی کروان، فصل پنهان، گریز

## بیکران

چراغ ماه به کف آمدم به خانه تو  
به شوق آنکه شوم همدم شبانه تو  
به پای همت دل می توان حضور تو یافت  
اگر چه بر سر قاف است آشیانه تو  
سفر به سوی تو بعد از وصال باید و حیف  
که وهم کس نبرد راه بر کرانه تو  
نگاه چشم تو آشفته گرد و راز نشان  
خبر دهد همه از روح عاشقانه تو  
تو آن زمان که بیاد گذشته می خوانی  
چه دردها که نهان است در ترانه تو  
من آتش تو به دریا فکنده ام ای عشق  
هنوز سر به فلک می کشد زبانه تو  
هزار صبح بهای چنان طرب ندهد  
که یک تبسم کوتاه شادمانه تو

## شعر تو

تو کیستی که صدایت به آب میماند  
 تبسمت به گلی آفتاب میماند.  
 تنت به پیرهنِ صورتی و دامن سرخ  
 به تنگ نیمه پری از شراب می ماند  
 به پشت چشم تو، آن سایه های رنگارنگ  
 به نقش قوس و قزح در حباب می ماند.  
 ترا شبی سر راهی دو لحظه دیدن و بعد  
 به خانه یاد تو کردن، بخواب می ماند.  
 از آن تبسم نوشت به سینه یادی ماند.  
 چو برگ گل که به لای کتاب میماند.  
 کسی که شعر تو را گفت، نشئه سخنش  
 به مستی می بیرنگِ ناب میماند.

## شعر گوزن

با پویه‌اش، ظرافت ناز و نوا در او  
 با چشمهای مشکی گیرایش  
 با شاخهای افشانش، پریپچ  
 با گردنش کشیده و گستاخ  
 من دوست دارم او را  
 او را، که شوخ و آزاد  
 اما همیشه، مضطرب و چشم و گوش باز  
 بر تپه‌ها و دامنه‌ها پرسه می‌زند  
 و در پسین هر عطش گرم  
 بر آب سرد دورترین آبشارها  
 آغوش می‌فشارد  
 - آنجا که ای بسا، پس هر سنگ و بوته‌ای  
 دستی به ماشه‌ایست

آزاد و بیمناک و گریزان و خودنما  
 مجموعه وجود گوزن  
 ترکیب بس شگرفی ست

نیمی از آن حماسه و نیمی از آن غنا  
شعر گوزن، شعر درخت اقا قیاست  
در حالت گریز و ستیزش با باد  
و در همان حال  
وسواس انتشارش در دل

شعر گوزن  
شعر هراس‌ها و هوسهای کودکی‌ست  
در مرز لاله‌زاری ممنوع



## گران بخشی

آفتاب را به تو نمی‌دهم  
تا خرده خرده بشکافی‌اش، و از آن هزار ستاره بسازی  
ماه را به تو نمی‌دهم  
تا به خاطر کوه نور، دریای مروارید را انکار کنی  
ستاره‌ها را به تو نمی‌دهم  
تا بگویی خوشا شبهای بی‌مهتاب  
آسمان را به تو می‌دهم  
تا ندانی که چه باید کرد.

## ...و آسمان

آسمان

دو چراغ را برای زمین زیاد می بیند

و حتی گاه

قندیل را که گرفت

فانوس را پس نمی دهد

آسمان، سرخ ترین گل بهار را به تابستان می گذارد

و سرخ ترین سیب تابستان را به پائیز.

آسمان وقتی که اخطار می کند، یکرنگ نیست

و دریغا

آن مایه که آتشبازی می نماید

آبیاری نمی کند

آسمان، جدول هوا را قدری دیر به روزنامه می دهد

و مردم عادت کرده اند که بگویند

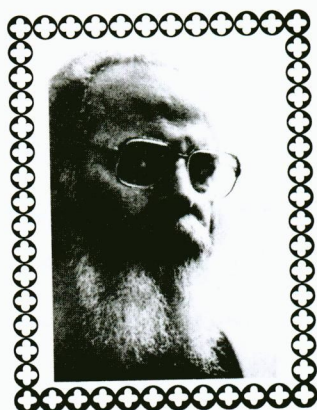
کاش کمی زودتر می دانستیم

## انجام شدگی

نخستین ابرهای تر  
نخستین برگهای خشک  
ناهمخوانی ساعت‌ها و سایه‌ها  
آمیختگی اندیشه باشتاب

آخرین سفر دریا  
آخرین بوی انگور

آه، دوست من به سوی که می‌روی؟  
آن که در انتظارش بودی  
امسال  
پیاده و آرام، از راه دیگر فرا رسیده است.



## هوشنگ ابتهاج

در سال ۱۰۳۶ هجری شمسی، در رشت دیده به جهان گشود و پس از اتمام تحصیلات به اتفاق خانواده و پدرش میرزا آقاخان به تهران آمد و اقامت گزید. او شاعری است غزل‌سرا که همانند شاعران دیگر، گوشه‌گیر و عزلت‌خواه از خود نمایی و تظاهر به دور و در مجامع و محافل ادبی کمتر دیده می‌شود. جز با تعدادی از شاعران که به آن‌ها اعتقادی داشت با دیگران کمتر می‌جوشید. اغلب در خانه‌اش در خیابان زرین‌نعل به خلوت می‌نشست.

او با نام مستعار «ه. ا. سایه» مشهور می‌باشد. در سال ۱۳۳۵ نخستین اثر او به نام «نخستین نغمه‌ها» به چاپ رسید که سایه، بیشتر تحت تأثیر شعر حافظ قرار گرفته و از شیوه او پیروی کرده است. دومین اثر او به نام «سراب» در سال ۱۳۲۰ انتشار یافت و در اینجا سایه در کار خود ماهرتر شده و بیشتر خصوصیات ذوق و سلیقه شخصی خود را نمایان ساخت. سومین اثر او تحت عنوان

«سیاه مشق» در سال ۱۳۳۲ انتشار یافت و پس از چند ماه، اثر دیگری به نام «شبگیر» منتشر کرد. مجموعه شعر «زمین» نیز در سال ۱۳۳۴ از او به چاپ رسید.

هوشنگ ابتهاج را باید از بهترین غزل‌سرایان معاصر ایران دانست و به لحاظ تبحر و شیوایی کلام، تمامی اشعار او در قالب‌ها و صورگوناگون جذاب و دلنشین است. چند برگ از یلدا، آینه در آینه با مقدمه‌ای از دکتر شفیعی کدکنی و یادگار خون سرو از دیگر آثار منتشره استاد می‌باشد.

## شبگیر

دیگر این پنجره بگشای که من  
به ستوه آمدم از این شب تنگ  
دیر گاهی است که در خانه همسایه من خوانده خروس،  
وین شب تلخ عبوس  
می فشارد به دلم پای درنگ.

دیر گاهی است که من در دل این شام سیاه،  
پشت این پنجره بیدار و خموش  
مانده ام چشم به راه،  
همه چشم و همه گوش:  
مست آن بانگ دلاویز که می آید نرم  
محو آن اختر شب تاب که می سوزد گرم  
مات این پرده شبگیر که می بازد رنگ....

آری این پنجره بگشای که صبح  
می درخشد پس این پرده تار.  
می رسد از دل خونین سحر بانگ خروس.

وز رخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس:  
بوسه مهر که در چشم من افشاندۀ شرار،  
خنده روز که با اشک من آمیخته رنگ...

۱۳۳۰

## مرثیه جنگل

امشب همه غمهای عالم را خبر کن!  
 بنشین و با من گریه سر کن  
 گریه سر کن!  
 ای جنگل، ای انبوه اندوهان دیرین!  
 ای چون دل من، ای خموش گریه آگین!  
 سر در گریبان، در پس زانو نشسته،  
 ابرو گره افکنده، چشم از درد بسته،  
 در پرده‌های اشک پنهان، کرده بالین!

ای جنگل، ای داد!  
 از آشیانت بوی خون می‌آورد باد!  
 بر بال سرخ کشکرت پیغام شومی است  
 آنجا چه آمد بر سر آن سرو آزاد؟

ای جنگل، ای شب!  
 ای بی ستاره!  
 خورشید تاریک!



اشک سیاه کهکشانه‌ای گسسته!  
 آینه دیرینه زنگار بسته!  
 دیدی چراغی را که در چشمت شکستند؟  
 ای جنگل، ای غم!  
 چنگ هزار آوای بارانهای ماتم  
 در سایه افکند کدامین نار بُن ریخت

خون از گلوی مرغ عاشق؟  
 مرغی که می خواند،  
 مرغی که با آوازش از کنج قفس پرواز می کرد،  
 مرغی که می خواست  
 پرواز باشد...

ای جنگل، ای حیف!  
 همسایه شبهای تلخ نامرادی!  
 در آستان سبز فروردین، دریغا  
 آن غنچه‌های سرخ را بر باد دادی!

ای جنگل، ای پیوسته پاییز!  
 ای آتش خیس!  
 ای سرخ وزرد، ای شعله سرد!  
 ای در گلوی ابر و مه فریاد خورشید!

تا کی ستم بر مرد خواهد کرد نامرد؟

ای جنگل، ای در خود نشسته!  
 پیچیده با خاموشی سبز،  
 خوابیده با رویای رنگین بهار نغمه پرواز،  
 زین پیله، کی آن نازنین پروانه خواهد کرد پرواز؟

ای جنگل، ای همراه کوچک خان سردار!  
 همعهد سرهای بریده!  
 پرکرده دامن  
 از میوه‌های کال چیده!  
 کی می‌نشینند درد شیرین رسیدن  
 در شیر پستانهای سبزت؟

ای حنجل، ای خشم!  
 ای شعله‌ور چون آذرخش پیرهن چاک!  
 با من بگو از سرگذشت آن سپیدار،  
 آن سهمگین پیکر، که با فریاد تندر  
 چون پاره‌ای از آسمان، افتاد بر خاک!

ای جنگل، ای پیر!  
 بالنده افتاده، آزاد زمینگیر!

خون می چکد اینجا هنوز از زخم دیرین تبرها

ای جنگل! اینجا سینه من چون تو زخمی است.

اینجا، دما دم دارکوبی بر درخت پیر می کوبد.

دما دم.

## مرگ در میدان

مرگ در هر حالتی تلخ است، اما من:  
 دوستش دارم که چون از ره در آید مرگ  
 در شبی آرام، چون شمعی شوم خاموش...  
 لیک مرگ دیگری هم هست  
 - دردناک؛ اما شگرف و سرکش و مغرور  
 مرگ میدان: مرگ در میدان  
 با تپیدن‌های طبل و شیون و شیپور  
 با صفیر تیر و برق شمشیر  
 غرقه در خون پیکری افتاده در زیر سم اسبان

وه، چه شیرین است.  
 رنج بردن پا فشردن؛  
 در ره یک آرزو مردانه مردن!  
 و ندر امید بزرگ خویش  
 با سرور زندگی بر لب

جان سپردن:

آه؛ اگر باید

زندگانی را بخون خویش رنگ آرزو بخشید

و بخوان خویش نقش صورت دلخواه زد بر پرده امید؟

## تو بمان

با من بیکس تنها شده، یارا تو بمان  
 همه رفتند از این خانه، خدا را تو بمان  
 من بی برگ خزان دیده دگر رفتنی‌ام  
 تو همه بار و بری، تازه بهارا تو بمان  
 داغ و درد است همه نقش و نگار دل من  
 بنگر این نقش بخون شسته، نگارا تو بمان  
 زین بیابان گذری نیست سواران را - لیک  
 دل ما خوش بفریبی است، غبارا تو بمان  
 هر دم از حلقه عشاق، پریشانی رفت  
 بسر زلف بتان! سلسله‌دارا تو بمان  
 شهریارا، تو بمان بر سر این خیل یتیم  
 پدرا، یارا، اندوه گسارا تو بمان  
 سایه در پای تو، چون موج، دمی زار گریست  
 که سر سبز تو خوش باد کنارا تو بمان



## نادر نادرپور

در سال ۱۳۰۸ خورشیدی، در تهران متولد شد. پس از پایان تحصیلات ابتدایی در دبستان و دبیرستان ادیب و ایرانشهر در تهران در رشته ادبیات به تحصیل ادامه داد و به اخذ لیسانس نایل آمد. در سال ۱۳۲۷ خورشیدی، برای تکمیل زبان و مطالعه در ادبیات غرب رهسپار پاریس شد و مدت سه سال در آنجا به سر برد. سپس، به ایران بازگشت و به فعالیت‌های ادبی و فرهنگی پرداخت. اشعار او در بیشتر روزنامه‌ها و مجله‌های پارسی منتشر شده است.

اکنون در خارج از کشور زندگی می‌کند و دارای ترجمه‌هایی چون: اشعار هوانس تومانیان و هفت چهره از شاعران ایتالیا است. او عقیده دارد: «امروز روزگار رنج و عصیان است و شعر نو، سلاح مردمی است که از همه چیز به تنگ آمده‌اند. امروز شعر دچار تحولات اجتماعی شده است که از محافل اعیان و اشراف دور و در آغوش مردم قرار گرفته است. شعر نو، سلاح جوان شد. شعری که قرن‌ها بر اثر تقلید مطلق، از حال و روح خالی مانده بود، بار دیگر

حیات و حرکتی یافت.

آنچه در آغاز به چشم ادیبان و کهنه پرستان شوخی می نمود، کم کم مقام و منزلتی یافته و جایی بزرگ در دل ها باز کرد و شاعران جوان که شعر نو می سرایند، در نزد مردم محبوب و گرامی شدند. و سنت گرایان به رغم تلاش های فراوان خود از نوشتن مقالات، سخن رانی ها و مخالفت های علنی و غیر علنی در محافل و مطبوعات نتوانستند راه شاعران نوپرداز را سد کنند. آن ها عقیده داشتند، تحول در شعر فارسی باید پدید آید اما برای نزدیکی معنوی ملل این کار باید از راه معنی و مفهوم صورت گیرد و نه از راه قالب یا به اصطلاح از طریق برافکندن اوزان و قافیه ها. البته این استدلال به ظاهر درست می نماید اما دو نکته متضاد در بردارد.»

این شاعر نامی دارای آثاری چند است که عبارتند از:

چشم ها و دست ها، دختر جام، شعر انگور، سرمه خورشید، اشعار برگزیده، گیاه و سنگ نه آتش، از آسمان تا ریسمان، شام بازپسین، صبح دروغین.



## چراغی از پس نیزار

تو آن پرنده‌ی رنگین آسمان بودی  
که از دیار غریب آمدی به لانه‌ی من  
چو مرج باد که در پرده‌ی حریر افتد  
طنین بال تو پیچید در ترانه‌ی من

پرت ز نور گریزان صبح، گلگون بود  
تنت حرارت خورشید و بوی باران داشت  
نسیم بال تو، عطر گل ارمغانم کرد  
که ره چون باد به گنجینه‌ی بهاران داشت

چو از تو مرده‌ی دیدار آفتاب شنید  
دلم تپید و به خود وعده‌ی رهائی داد  
چراغی از پس نیزار آسمان روئید  
که آشیان مرا رنگ روشنائی داد

ترا شناختم ای مرغ بیشه‌های غریب!  
ولی چه سود که چون پرتوی گذر کردی

چه شد که دیر در این آشیان نپائیدی  
چه شد که زود از این آسمان سفر کردی

بگاه رفتنت، ای میهمان بی غم من!  
خמוש ماندم و منقار زیر پر بردم  
چو تاج کاج، طلایی شد از طلوعه صبح  
پناه سوی درختان دورتر بردم

غم گریز تو نازم، که همچو شعله‌ی پاک  
مرا در آتش سوزنده، زیستن آموخت  
ملال دوریت ای پر کشیده از دل من  
بمن طریقه‌ی تنها گریستن آموخت!

## سرودی برای آنکه بازش یافته‌ام

بیم آن که ندارم که روزی آسمان ترا از من بگیرد  
 بیم آن دارم که روزی تو خود را از من بگیری  
 بیم آن دارم که شب در وجود تو طوفان کند  
 خورشید مهر تو را پنهان کند  
 درختی را که من در تو کاشته‌ام، براندازد  
 و برگهای طلایی دوستی را بر خاک اندازد  
 تو خود را از من مگیر  
 تو در من زاده شدی و با تو: صبح زاده شد  
 تو در من پدید آمدی و با تو، امید پدید آمد  
 تو بمن لبخند زدی و روزهای جهان بمن لبخند زدند  
 تو برگها بهاری را در من رویاندی:  
 - تو نسیمی -  
 تو آفتاب مهربان را بر من تاباندی،  
 - تو سپیده‌ی -  
 رنگین کمان لبخند تو از ازل تا ابد گشاده است  
 و آسمان در زیر طاق چشمان تو جاری است.  
 صبح از لبان تو سر می‌زند

و خورشید از نگاه تو  
تو در میان من و تقدیر، دریچه‌ای:  
دریچه‌ای بروشنی آفتاب و گشادگی آسمان  
تو خود را از من مگیر  
من در تو و با تو زاده شدم  
بگذار که در تو و با تو بمیرم

## آیینۀ دق

شبها که پرپر می‌زند شمع  
 - با کوله بار اشکهای مرده خویش -  
 تنها، در آن سوی اطاقم  
 شبهای پائیزی که پیش از مردن ماه  
 آتش به سردی می‌گراید در اجاقم  
 خاموش، پشت شیشه در می‌نشینم  
 شمع غمی گل می‌کند در سینه من  
 آن قدر زاری می‌کنم تا جیوه اشک  
 هر شیشه در را کند آیینۀ من  
 آنگه در این آئینه‌های کوچک دق  
 سیمای درد آلود خود را می‌شناسم:  
 سیمای من سیمای آن شمع غریب است  
 کر اشک باری می‌کشد بر گرده خویش  
 من نیز چون او در سرایش زوالم  
 با کوله بار روزهای مرده خویش  
 در زیر این بار  
 اندام خون آلود خود را می‌شناسم:  
 اندام من اندام شمعی واژگون است  
 کز جنگ با شب، پای تا سر غرق خون است

هر چند نور صبح را می‌بیند از دور،  
 هر چند می‌داند که این نور،  
 از مرگ با او دورتر نیست،  
 اما در این غم نیز می‌سوزد که افسوس  
 زان آتش دیرین که در او شعله می‌زد  
 دیگر خبر نیست  
 دیگر اثر نیست!

شبها که پرپر می‌زند شمع  
 - در زیر بار اشکهای مرده خویش -  
 در شیشه در، نقش خود را می‌شناسم  
 پیری که باری می‌کشد بر گرده خویش

در زیر این بار  
 دیگر نه آن هستم که بودم  
 خالی است از آتش دیرین، وجودم  
 پیچیده در چشم فضا، دود کبودم  
 خفته است در خاکستر پیری، سرودم.  
 افسوس، افسوس!  
 دیگر نه آن هستم که بودم...

## فالگیر

کندوی آفتاب به پهلوی فتاده بود  
 زنبورهای نور گردش گریخته  
 در پشت سبزه‌های لگدکوب آسمان  
 گلبرگهای سرخ شفق تازه ریخته

کف‌بین پیر باد در آمد ز راه دور  
 پیچیده شان زرد خزان را به گردنش  
 آن روز میهمان درختان کوچه بود  
 تا بشنوند راز خود از فال روشنش

در هر قدم که رفت درختی سلام گفت  
 هر شاخه دست خویش به سویش دراز کرد  
 او دسته‌های یک یکشان را کنار زد  
 چون کولیان نوای غریبانه ساز کرد

آنقدر خواند و خواند که زاغان شامگاه  
 شب را زلا بلای درختان صدا زدند

از بیم آن صدا به زمین ریخت برگها  
گویی هزار چلچله را در هوا زدند

شب همچو آبی از سر این برگها گذشت  
هر برگ همچو پنجه دستی بریده بود  
هر چند نقشی از کف این دستها نخواند  
کف بین باد طالع هر برگ دیده بود



## در سایهٔ کبود دو انگشت

با بالهای رنگین، در نور صبحگاه  
 بر گل نشست و عکسش در شب‌نم افتاد:  
 پنداشت چشمه‌ای است  
 سر را درون چشمه فرو برد  
 آنگاه، وزن پرتو خورشید را  
 بر کفهٔ دو بال خود احساس کرد  
 شاهین شاخکش به تکان آمد  
 چشمش به روشنائی نامحرم افتاد  
 خود را به خواب زد،  
 (گل را به گاهواره بدل کرده بود باد)  
 از تاب گاهواره و لالائی نسیم  
 کم کم به خواب رفت.

در لحظهٔ میان دو خفتن،  
 پرواز سایه‌ای را - با لکه‌های نور  
 بر گرد گاهوارهٔ گل دید،  
 ترسید  
 برخاست تا به نقطهٔ دوری سفر کند،

آواز سایه، تند فرود آمد  
 نگذاشت...  
 با بالهای رنگین، بر کاغذی نشست  
 عکسش بر آن سپیدی لغزنده اوفتاد،  
 این بار، وزن پرتو خورشید را  
 بر بال خود نیافت:  
 در سایه کبود دو انگشت  
 سنجاق، مغز کوچک پروانه را شکافت



## منوچهر آتشی

در سال ۱۳۱۰ هجری شمسی، در روستای دهرود دشتستان از بخش بوشکان شهرستان بوشهر متولد شد. پیش از آن که وارد دبستان شود، چندی در مکتب به خواندن و نوشتن پرداخت. در ده سالگی قدم به دبستان گذارد، پس از طی دوره ابتدایی به دبیرستان راه یافت و تا سال سوم متوسطه را در بوشهر به پایان رسانید. از آن پس، راهی شیراز شد و در دانش‌سرای مقدماتی به تحصیل اشتغال ورزید. پس از اتمام دوره دانشسرا در سال ۱۳۳۳ به استخدام فرهنگ در آمد و مأمور تدریس در حومه بوشهر گردید.

آتشی در سال ۱۳۳۹ برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشته زبان و ادبیات انگلیسی و علوم تربیتی به تحصیل پرداخت. او به دریافت لیسانس توفیق یافت و در دبیرستان‌های تهران مشغول تدریس شد. در سال‌های آخر خدمت دبیری به تلویزیون منتقل گردید و به عنوان ادیتور در انتشارات آن سازمان به کار پرداخت تا اینکه در سال ۱۳۵۹ بازنشسته شد. آنگاه

به زادگاه خود بازگشت و در حال حاضر در یک شرکت خصوصی (مهندسی مشاور) پیرانه‌سر کار می‌کند. او می‌گوید: «فواصل این سال‌ها پر است از حوادث و شور بختی‌ها، در بدری‌ها و سردرگمی‌های فکری و مادی و معیشتی.»

از سال ۱۳۳۲ همکاری خود را با مطبوعات شروع کرد و آثارش در مجله‌های فردوسی، روشنفکر، امید ایران، خوشه، آژنگ، آشنا و جمعه به چاپ رسید.

آتشی شاعری است که در شعر راه خود را یافته و برای خود جایی باز کرده است. او در دو سبک کار می‌کند و به اوزان عروضی پایبند است، به همین دلیل هم شعر کلاسیک و سنتی و هم شعر نو و نیمایی می‌سراید. و در هر دو قسمت با هدف پیش می‌رود.

این شاعر، در باره شعر نو و کهنه می‌گوید: «شعر واقعی همیشه نو است، شعر کهنه وجود ندارد، تنها زبان شاعر است که فرسودگی‌پذیر است.»

و نیز در باره رسالت شاعر چنین می‌گوید: «شاعر روز تا از سرچشمه فیاض فرهنگ مردم و ذخیره‌های تاریخی و افسانه‌های بومی و کاربردهای زبان خویشتن سیراب نگردد و به ویژه از طریق یگانگی عملی با مردم و سنت‌ها و نیازها و ایده‌آل‌های معیشت آن‌ها به درک و شناخت عمیق و صادقانه مردم خود توفیق نیابد، کلید رمز شاعری را به دست نخواهد آورد.»

از وی تاکنون چند مجموعه شعر به نام‌های: آهنگ دیگر، آواز خاک، دیدار در فلق، گزینه اشعار، گندم و

گیلاس به چاپ رسیده است. او در غزل «سرنا» و گاهی «سورنا» تخلص می‌کند.

از آثار دیگر او: فوتتاما را، جزیره دلفین‌ها، مهاجران، شعرلنین (از مایا کوفسکی)، لاله (نمایشنامه) که ترجمه و به چاپ رسیده است و نیز دیوان غزلیات، سه منظومه (خلیج و خزر، جاده بازرگان، نقش سقال) در دست چاپ است.

## شب قطبی

شبی به خلوتِ پُر ماهتابِ من بگذر  
 ز کوچه‌های گل افشانِ خوابِ من بگذر  
 بیوش پیرهنِ سایهٔ مرا بر تن  
 برو به چشمِ من از آفتابِ من بگذر  
 چو شبِ منی تو به گلبرگِ بسترِ من بنشین  
 ز باغ‌های ترِ عطری نابِ من بگذار  
 به ابرِ پارهٔ شعرم سبکِ چو برگِ آویز  
 ز راه‌های سیاهِ کتابِ من بگذر  
 چو موجِ سدِّ بلندِ شکیبِ من بشکن  
 سفینه‌وار، ز موجِ شتابِ من بگذر  
 شبی درازترِ من از شبانِ تیرهٔ قطب  
 درونِ وحشتِ من، ماهتابِ من بگذر!

تهران ۱۵/۳/۲۵۳۶

## دلم نمی‌تپد از شوق آشیانه زدن

دلم نمی‌تپد از شوقِ آشیانه زدن  
 غریبوار، خوشا پَر به هر کرانه زدن  
 به آبیاریِ باغِ دگر بکوش، ای ابر!  
 که نخل مُرده ندارد سَر جوانه زدن  
 هزار تیر، یکی کارگر نشد از مرگ  
 شکسته باد کمانش ازین نشانه زدن.  
 کجا ز شیطننت کودکان امان یابد،  
 پرنده را به سَرِ کاجِ کوچه لانه زدن  
 هنوز کودکیِ عشقم ملامتم چه گُنی  
 ز شب به کوچه او بانگ عاشقانه زدن  
 سَرِ فریب‌منش نیست، لیک خواهد گُشت  
 مرا به غمزه لبخند ناشیانه زدن

## سرود زمهریر

ای تب ای تابستان! - ای فصل بلند دلخواه  
 گر که می دانستی  
 چه زمستانیم از سر بگذشته است (که نگذشته هنوز)  
 و چه سرمائیم از سرداب سینه تنگ  
 استخوان می شکند در تن  
 بیشتر در من می پائیدی  
 و آسمان را پائین  
 و آفتاب را پائین تر می آوردی  
 و ابرهایت - این خوکان مزرعه سبز فلک - را  
 آتش اندر پیه گرده می افکندی  
 و آبهایت را  
 شعله جای یخ در رگها می غلتاندی  
 استخوانم نی تو خالی توفانها  
 شاهرگهایم  
 نی لبکهای بر لبهای اشباح  
 سرم، این خالی خاموش  
 قصد متروکه نفرینی ارواح



دلم - این کاسه خون - این خون یخزده جادو - در پستو -

(بشکنی!)

بشکنی!

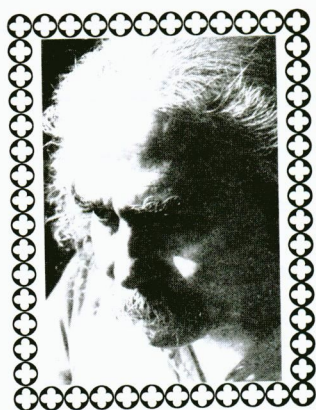
بشکنی! ای دلم! ای سرد تهی از او)

## در امتداد شب

در امتداد مرداب  
 خورشید پیر و سرد می‌رود  
 در انتهای نیزار  
 رود از مسیر باران بر می‌گردد  
 و روز در تلاطم خیزاب و خون  
 بر زانوان زخمی خم می‌شود  
 در ابتدای شب پرنده بی‌جفت  
 در فاصله‌ی ستاره و مرداب می‌پرد  
 و چر بسوز شعله‌ی صیادان  
 عطر کباب مرغابی را  
 بردار بست باد می‌آویزد  
 در انتهای روز  
 شهر از گُناهِ کار  
 و از «هزار پیشه» بازار  
 به خانه باز می‌گردد  
 در امتداد شب  
 مرد از کنار حادثه رد می‌شود

و از کمند خالی خمیازه  
با جلگه‌های خواب می‌آمیزد

مرداب و خواب، مرغ و ستاره  
و اشتهای آتش  
و پنبه‌های زخم دو باره  
که در گذار باد و هوای می‌ریزد



## اخوان ثالث

مهدی (م. امید) فرزند علی، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر مشهد قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش از مردم یزد بود که در جوانی به مشهد مهاجرت کرد و در این شهر ازدواج کرد و به عطاری یا فروشندگی داروهای گیاهی و سنتی اشتغال ورزید.

مهدی اخوان، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و فارغ التحصیل هنرستان صنعتی شد. چندی نیز به موسیقی روی آورد و تار می‌نواخت و در دستگاه‌های ایرانی تمرین می‌کرد. اما به سبب مخالفت پدرش از کار موسیقی دست کشید ولی به هر حال عاشق موسیقی بود.

او از سال ۱۳۲۳، شاعری را آغاز کرد. به سرودن شعر پرداخت و بر اثر تشویق و راهنمایی‌های استاد مدرسه‌اش پرویز کاویان، شوق و اشتیاق بیشتری به شعر پیدا کرد. نخستین شعری که او سرود در زمینه توحید و یکتایی خداوند بود و اولین جایزه‌ای که بر اثر سرودن همان شعر دریافت کرد، کتاب «مالک المحسنین» تألیف طالبوف بود که افتخار الحکمای شاهرودی (مسنن) به او داد و همین

امر سبب شد که در طریق شعر و شاعری پیش رود و توجه اساتید شعر و ادب خراسان را به خود معطوف دارد. او به عضویت انجمن ادبی مشهد در آمد و تخلص «امید» را نیز استاد (منشی باشی) شاعر معروف خراسان برایش برگزید.

امید تا بیست سالگی در زادگاه خود به سر بُرد و در سال ۱۳۲۳، به تهران عزیمت کرد و در این شهر ساکن شد و به شغل آموزگاری پرداخت. او به تعلیم و تربیت جوانان همت گماشت و با سختی و دشواری معیشت کرد و چند ماهی نیز به زندان افتاد و به قول خودش «برای همیشه از سیاست کناره گرفت» و تنها به کارهای ادبی پرداخت.

امید در سال ۱۳۳۰، مجموعه‌ای از اشعارش را به نام «ارغنون» به چاپ رسانید و در سال ۱۳۳۲ در یکی از مسابقه‌های ادبی شرکت کرد و برنده جایزه گردید. از آن پس، همکاری خود را با مطبوعات آغاز کرد و آثار نظم و نثرش در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسید و در ضمن، با رادیو همکاری داشت و در موضوعات ادبی و هنری مطلب می‌نوشت و در کنار آن فیلم‌های مستند را نیز دوبله می‌نمود.

اخوان ثالث شاعری توانا و خوش قریحه و با استعداد، نویسنده‌ای محقق و کنجکاو و کاوشگر بود. تحقیقاتش در زمینه‌های ادبی نمایانگر اطلاع و احاطه او در شعر و ادب فارسی بود.

وی در سرودن شعر به سبک کلاسیک و نو، هر دو طبع آزمایی

کرد و به خوبی از عهده هر دو قسمت بر آمد. او در قصیده سرایی شیوه استادان کهن خراسان، خاصه منوچهری را پی گرفت. در غزل سرایی از استادی و مهارت خاص برخوردار و غزلیاتش از لطف کلام و مضامین عالی بهره مند می باشد و استاد گرامی در سال ۱۳۶۹ در تهران وفات یافت.

آثار ارزشمند شاعر به صورت مجموعه های شعر و مقالات و کتاب، عبارت است از:

۱. زمستان، ارعنون، آخر شاهنامه، از این اوستا.
۲. شکار، پاییز در زندان، بهترین امید، عاشقانه ها و کبود.
۳. برگزیده شعرها، دوزخ اما سرد، ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم، گزینه اشعار.
۴. مجموعه مقالات، بدعت ها و بدایع نیما یوشیج، عطا و لقای نیما و درخت پیر و جنگل.

## زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت،  
سرها در گریبان است.  
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.  
نگه جز پیش پارا دید، نتواند،  
که ره تاریک و لغزان است.  
وگر دست محبت سوی کس یازی،  
به اکراه آورد دست از بغل بیرون؛  
که سرما سخت سوزان است.  
نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک.  
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.  
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم  
ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین،  
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...  
دمت گرم و سرت خوش باد!

سلام را تو پاسخ گوی، در بگشای!  
 منم من، میهمان هر شبت، لولی وش مغموم،  
 منم من، سنگ تپیا خورده رنجور،  
 منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور.  
 نه از روم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم،  
 بیا در بگشای در، بگشای، دلتنگم.  
 حریفا، میزبانا، میهمان سال و ماهت پشت در چون موج میلرزد.  
 تگرگی نیست، مرگی نیست،  
 صدائی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است.  
 من امشب آمدستم وام بگذارم،  
 حسابت را کنار جام بگذارم.  
 چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟  
 فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.  
 حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان  
 است.

و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،  
 به تابوت ستر ظلمت نه توی مرگ اندود، پنهان است.  
 حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب باروز یکسان است.

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.  
 هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان؛



نفسها ابر، دلها خسته و غمگین،  
درختان اسکلت‌های بلور آجین،  
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،  
غبار آلوده مهر و ماه،  
زمستان است.

## چون سبوی تشنه

از تهی سرشار،  
جویبار لحظه‌ها جاریست.

چون سبوی تشنه کاندر خواب بیند آب، و اندر آب بیند سنگ،  
دوستان و دشمنان را میشناسم من.  
زندگی را دوست میدارم؛  
مرگ را دشمن.  
وای، اما - با که باید گفت این؟ - من دوستی دارم  
که بدشمن خواهم از او التجا بردن  
جویبار لحظه‌ها جاری.

## سبزه

با تو دیشب تا کجا رفتم  
 ناخدا و انسوی صحرای خدا رفتم  
 من نمی‌گویم ملایک بال در بالم شنا کردند،  
 من نمی‌گویم که باران طلا آمد،  
 با تو لیک ای عطر سبز سایه پرورده،  
 ای پری که باد می‌بردت  
 از چمنزار حریر پر گل پرده،  
 تا حریم سایه‌های سبز  
 تا بهار سبزه‌های عطر  
 تا دیاری که غریبه‌هاش می‌آمد به چشمم آشنا، رفتم.  
 پا پیای تو که می‌بردی مرا با خویش،  
 - همچنان کز خویش و بیخوشی -  
 در رکاب تو که می‌رفتی،  
 همعنان با نور،  
 در مجلل هودج سرّ و سرود و هوش و حیرانی،  
 سوی اقصا مرزهای دور؛  
 - تو قصیل اسب بی آرام من، تو چند طاووس نر مستم.  
 تو گرامیتر تعلق، زمردین زنجیر ز هر مهربان من -  
 پا پیای تو

تا تجرد، تا رها رفتم.  
 غرفه‌های خاطرم پر چشمک نور و نوازشها  
 موجساران زیر پایم رامتر پل بود.  
 شکرها بود و شکایتها،  
 رازها بود و تأمل بود.  
 با همه سنگینی بودن.  
 و سبکبالی بخشودن.  
 تا ترازوئی که یکسان بود در آفاق عدل او  
 عزت و عدل و عزا رفتم.

چند و چونها در دلم مردند.  
 که بسوی چرا رفتم.

شکر پر اشکم نثارت باد  
 خانه‌ات آباد ای ویرانی سبز عزیز من،  
 ای زبر جدگون نگین خاتمت بازیچه هر باد  
 تا کجا بردی مرا دیشب،  
 با تو دیشب تا کجا رفتم.

ما، من، ما

هیچیم

هیچیم و چیزی کم

ما نیستیم از اهل این عالم که می بینید

وز اهل عالم های دیگر هم

یعنی چه پس، اهل کجا هستیم؟

از عالم هیچم و چیزی کم

غم نیز چون شادی برای خود خدایی، عالمی دارد

پس زنده باشد مثل شادی، غم

ما دوستدار سایه های تیره هم هستیم

و مثل عاشق، مثل پروانه،

اهل نماز شعله و شبنم

اما

هیچیم و چیزی کم

رفتم فراز بام خانه، سخت لازم بود

شب بود و مظلوم بود و ظالم بود

آنجا چراغ افروختم، اطراف روشن شد

و پشه ها و سوسکها بسیار

دیدم که اینک روشنایم خورده خواهد شد

کِشتم اسیر بی‌مروت زرده خواهد شد  
 باغ شبیم افسرده چون خون مرده خواهد شد.  
 خاموش کردم روشنایم را  
 و پشه‌ها و سوسکها رفتند  
 غم رفت، شادی رفت  
 و هول و حسرت، ترک من گفتند  
 و اختران خفتند  
 آنگاه دیدم آنطرفتر، از سکنج بام  
 یک دختر زیباتر از رؤیای شب‌نم‌ها  
 تنها

انگار روح آبی و آب است  
 انگار هم بیدار و هم خواب است  
 انگار غم در کسوت شادی است  
 انگار تصویر خدا در بهترین قاب است  
 انگارها بگذار  
 بیمار!

او آن «نمی‌دانی و می‌دانی» است  
 او لحظه فرار جادویی  
 او جاودانه جاودانتاب است  
 محض خلوص و مطلق ناب است

از بام پائین آمدم، آرام

همراه با مستی غم و شادی  
و با گروهی زخم‌ها و عده‌ای مرهم  
گفتیم بنشینیم  
نزدیک سالی مهلتش یک دم  
مثل ظهور اولین پرتو  
مثل غروب آخرین عیسی‌ی بن مریم  
مثل نگاه غننامه‌ی ما  
مثل بچه‌ی آدم  
آنکه نشستیم و به خوبی خوب فهمیدیم  
باز آن چراغ روز و شب خاموش‌تر از تاریک  
هیچم و چیزی کم.

تهران - فروردین ۱۳۶۹



## نصرت ا.. رحمانی

در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی، در تهران دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید. پس از آن به استخدام وزارت پست و تلگراف در آمد و مشغول کار شد. رحمانی که در شعر به «نصرت» شهرت یافته است، از سال ۱۳۲۴ به شعر و شاعری پرداخت. در آغاز آثارش را با نام مستعار «ن. چریک» در روزنامه‌ها و مجله‌های پایتخت انتشار داد و در سال ۱۳۳۳ نخستین مجموعه اشعارش را تحت عنوان «کوچ» منتشر ساخت. نصرت رحمانی در باره خود چنین می‌گوید: «پدر قهرمانی نداشته‌ام تا لقب او را با زنجیر به کت‌های خسته‌ام ببندم و در سنگلاخ‌ها بدوم، تا هر جا که سخن بر سر نام می‌رود با تمام نیرویم فریاد بکشم که پسر فلان الدوله هست؛ ولی اگر لازم باشد می‌گویم نام پدر اسدا... بود. من نمی‌دانم زاده یک قانونم یا پدیده یک عشق، آنچه می‌دانم این است که در سحر یکی از شب‌های اسپند ماه ۱۳۰۸، سپیده در چشم‌هایم ریخت و تهران مرا در لای چنگ‌های خویش گرفت. تا کنون که باز نمی‌دانم انگشتی هستم بر انگشت‌ها



یا زخمی بر روی دست‌های شهرم، در باره شعرم حرفی ندارم بگویم، همین است که هست. در میان شعرای معاصر به نیما علاقه و به احساساتش ایمان دارم و از متقدمین حافظ را می‌ستایم و نظامی را استاد می‌دانم.»

نصرت، شاعری پرشور و با احساساتی تند است که در شعر شیوه و زبان خاصی را برگزید و از او چند مجموعه شعر دیگر به نام‌های ترمه، میعاد در لجن، کویر، مردی که در غبار گم شد و حریق باد، شمشیر معشوقه قلم و پیاله دور دگر زد، به چاپ رسید.

## نوبت

حلقه بر در زدم صدا برخاست -

- کیست؟

گفتم که: شاعر بدنام.

گفت: امشب که نوبت تو نبود

شب دیگر بیا و بستان کام.

سایه شاعری به در افتاد

شب دیگر که باد مست بهار

سوت رد ناودان کج می زد

قصه می گفت با درخت انار.

## سقاخانه

آخرین عابر این کوچه منم  
سایه‌ام له شده زیر پایم  
دیده‌ام مات به تاریکی راه  
پنجه بر پنجره‌ات می‌سایم

چشم‌های حلبی باز امشب  
نگه خویش به من دوخته‌اند  
شمعها گرچه دمی خندیدند  
عاقبت گریه کنان ساخته‌اند

اما این جام مسین از چه سبب  
روی سکوی بدین سان گیر است؟  
هوس میکده‌اش بود مگر  
که به چنگال تودر زنجیر است

قفل بر چفت تو سقاخانه  
مادرم بست؟ چرا؟ راست بگو  
تا که شب زود روم در خانه  
نکنم مست؟ چرا؟ راست بگو

کهنه کی زد گره بر معجر تو؟  
اختر، آن دختر مشکین گیسو؟  
چادر آبی خال خالی داشت؟  
رخت می شست همیشه لب جو؟

بخت او باز شد آخر یا نه؟  
پسر مشدی حسن او را برد؟  
جادوی صفرا بگم کاری کرد؟  
یا گره بر گره دیگر خورد؟

گردن شیر تو سقاخانه  
مادری بست نظر قربانی  
چشم زخمی نخورد کودک او  
بعد از آن آه...! خودت می دانی

و ای... این لاله گرد آلوده  
یادگار دل خاموشی نیست  
و ای این آینه دود زده  
عاقبت چهره نمای رخ کیست؟

آخرین عابر این کوچه منم  
سایه‌ام له شده زیر پایم  
قصه بس گرچه سخن بسیار است  
تا شب بعد سراغت آیم

## انهدام

این روزها  
اینگونه‌ام ببین:  
دستم، چه کند پیش می‌رود، انگار  
هر شعر باکره‌ای را سروده‌ام  
پایم چه خسته می‌کشدم، گویی  
کت بسته از خم هر راه رفته‌ام  
تا زیر هر کجا

حتی شنوده‌ام  
هر بار شیون تیر خلاص را  
ای دوست  
این روزها  
با هر که دوست می‌شوم احساس می‌کنم  
آنقدر دوست بوده‌ایم که دیگر -  
وقت خیانت است.  
انبوه غم حریم و حرمت خود را  
از دست داده است

دیر یست هیچ کار ندارم  
مانند یک وزیر  
وقتی که هیچ کار نداری  
تو هیچ کاره‌ای  
من هیچ کاره‌ام: یعنی که شاعرم  
گیرم از این کنایه هیچ نفهمی  
فرهاد واره‌ای که تیشه خود را -  
گم کرده است  
آغاز انهدام چنین است  
اینگونه بود آغاز انقراض سلسله مردان  
یاران  
وقتی صدای حادثه خوابید  
بر سنگ گور من بنویسید:  
- یک جنگجو که نجنگید  
اما... شکست خورد

## عصر جمعه پاییز

و آفتاب خسته بیمار  
از غرب می وزید  
پائیز بود  
عصر جمعه پائیز.

له له زنان

عطش زده  
آواره

باد هار

یک تکه روزنامه چرب مجاله را  
در انتهای کوچه بن بست  
با خشم می جوید.

تا دور دید من  
اندوهبار غباری گس  
در هم دویده بود.



قلبم نمی تپید  
و باورم به تهنیت مرگ  
شعری سروده بود.

من مرده بودم  
رگهایم  
این تسمه‌های تیره پولادین  
برگرد لاشه‌ام  
پیچیده بود

من مرده بودم  
قلبم  
در پشت میله‌های زندان سینه‌ام  
از یاد رفته بود  
اما هنوز خاطره‌ای در عمیق من  
فریاد می‌کشید

روییده بود  
در بی‌نهایت احساسم  
دهلیزی  
متروک  
مه گرفته

... و خاموش.

فریاد گامهای زنی  
چون قطره‌های آب  
از دور دور دور ذهن  
در گوش می‌چکید  
لب تشنه می‌دویدم سوی طنین گام  
اما...

تداوم فریاد گامها  
از انتهای دیگر دهلیز  
در گوش می‌چکید:  
تک تک

چک چک

چه شیونی... چه طنینی!

برگ چنار خشکی از شاخه دور شد  
چرخید در فضا  
در زیر پای خسته من له شد  
آیا

دست بریده مردی بود  
لبریز التماس؟

فریاد استخوانهایش برخاست

جرق

آه!

و آفتاب خسته بیمار

از غرب می‌وزید

پائیز بود

عصر جمعه پائیز.



## حمید مصدق

در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی، در شهرضای اصفهان، حمید فرزند حسین مصدق متولد شد. او پس از پایان تحصیلات ابتدایی، دبیرستان و دوره عالی وارد عرصه ادبیات ایران گردید و از شعرای مطرح سه، چهار دهه اخیر ایران بود که آثار قلمی او به ده کتاب می‌رسد.

این شاعر معاصر نوپرداز، گه‌گاه به اقتضای طبع به سرودن غزل نیز پرداخته است. او به خلق آثاری در اوزان نیمایی روی آورده است و اشعارش با تخلص «حمید» به چاپ رسیده است. اما در دهه ششم فعالیت کمتری از او در زمینه شعر و نشر نسبت به دیگر شاعران این دهه مشاهده می‌گردد. حمید مصدق ساکن تهران بود و توأم با کار و فعالیت‌های اجتماعی، سیاسی و شغلی خویش در رشته قضا، ضمن چاپ آثار متعدد در زمینه شعر، بر روی دیوان حافظ و اشعار عطار تحقیقات و تبتعات بسیاری داشته است که مطالب وی، قبل از فوتش آماده چاپ بوده است.

از آثار این شاعر گرانقدر می‌توان درفش کاویانی - ۱۳۴۰، کاوه

- ۱۳۴۳، آبی، خاکستری، سیاه - ۱۳۴۴، در رهگذر باد - ۱۳۴۹،  
 دو منظومه - ۱۳۵۲، از جدایی‌ها - ۱۳۵۷، سال‌های صبوری -  
 ۱۳۶۹، تارهایی - ۱۳۶۹، شیر سرخ - ۱۳۷۶، مقدمه‌ای بر روش  
 تحقیق - ۱۳۵۱، رباعیات مولوی - ۱۳۶۰ و بالاخره کتاب شکوه  
 شهریار که در باره شعر استاد شهریار می‌باشد، در سال ۱۳۷۶ را نام  
 برد.

حمید مصدق، بر اثر عارضه قلبی، بالاخره شنبه ۱۷ آذرماه، سال  
 ۱۳۷۷ در بیمارستان دی درگذشت.

## غزلواره

این عشق ماندنی

این شعر بودنی

این لحظه‌های با تو نشستن

سرودنی ست

این لحظه‌های ناب

در لحظه‌های بی خودی و مستی

شعر بلند حافظ

از تو شنودنی ست

این سر

- نه مست باده

این سرکه مست

مستِ دو چشم سیاه توست

اینک به خاک پای تو می‌سایم

که این سر به خاک پای تو با شوق سودنی ست

تنها تو را ستودم  
 آنسان ستودمت که بدانند مردمان  
 محبوب من به سان خدایان ستودنی ست

من پاکباز عاشقم  
 از عاشقان تو  
 با مرگم آزمای  
 با مرگ اگر که شیوه تو آزمودنی ست

این تیره روزگار  
 در پرده غبار دلم را فرو گرفت  
 تنها به خنده  
 یا به شکر خنده‌های تو  
 گرد و غبار از دل تنگم زدودنی ست

در روزگار هر که ندزدید مفت باخت  
 من نیز می‌باریم  
 اما چه؟

- بوسه،

بوسه از آن لب ربودنی ست

تنها تویی که بود و نمودت یگانه بود  
غیر از تو، هر که بود  
هر آنچه نمود  
نیست

بگشای در به روی من و عهد عشق بند  
کاین عهد بُستنی  
- این در گشودنی ست

این شعر خواندنی  
این عشق ماندنی  
این شور بودنی ست

این لحظه‌های پرشور  
این لحظه‌های ناب  
این لحظه‌های با تو نشستن  
- سرودنی ست

زان لحظه که دیده بر رخت وا کردم  
دل دادم و شعر عشق انشا کردم

نی، نی غلطم، کجا سرودم شعری  
تو شعر سرودی و من امضا کردم



خوب یابد،

تو مرا ساخته‌ای

تو مرا

صیقلی کرده و

پرداخته‌ای

## سیب

تو به من می خندی  
و نمی دانستی  
من به چه دلهره از باغچه همسایه  
سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید  
سیب را دست تو دید  
غضب آلود به من کرد نگاه.

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک  
و تو رفتی و هنوز،  
سالها هست که در گوش من آرام، آرام  
خش خش گام تو تکرار کنان،  
می دهد آزارم  
و من اندیشه کنان

غرق این پندارم  
که چرا  
- خانه کوچک ما  
سیب نداشت

## از آبی خاکستری، سیاه

با من اکنون چه نشستنها، خاموشیها،  
با تو اکنون چه فراموشیهاست.

چه کسی می خواهد  
من و تو ما نشویم  
خانه اش ویران باد!

من اگر ما نشوم تنهایی  
تو اگر ما نشوی خویشی

از کجا که من و تو  
شور یکپارچگی را در شرق  
باز بر پا نکنیم  
از کجا که من و تو  
مشت رسوایان را و نکنیم  
من اگر برخیزم  
تو اگر برخیزی

همه بر می خیزند  
من اگر بنشینم  
تو اگر بنشینی  
چه کسی برخیزد  
چه کسی با دشمن بستیزد  
چه کسی  
پنجه در پنجه هر دشمن  
در آویزد

## از: رهگذار باد

ای مهربان من  
من دوست دارم  
چون سبزه‌های دشت  
چون برگ سبز رنگ درختان نارون

معیارهای تازه زیبایی  
با قامت بلند تو سنجیده می‌شود.  
زیبایی عجیب تو معیار تازه‌ای است  
با غربت غریب فراوانش  
مانند شعر من،  
- و این شوخی ست! -

تو،  
از درختهای افرا بلندتری  
از برفهای قله الوند،  
پاک‌تر  
و مهربان‌تر از،  
لطف نسیم ساکت شیرازی؛

در کوچه باغهای طراوت

و دست تو،

دست ظریف تو، گلهای باغ را ماند

در نوشکفتگی

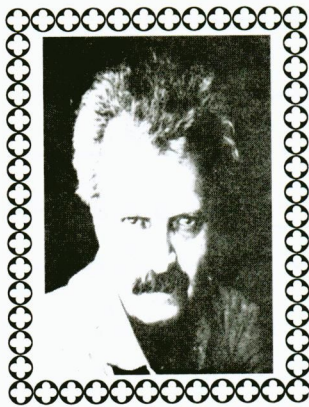
و شعرهای من،

- این برکه زلال -

تصویر پرشکوه تو را

در بر گرفته است.

من کاشف اصالت زیبایی توام



## آزاد تهرانی

در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی، محمود مشرف در تهران به دنیا آمد. او پس از طی تحصیلات ابتدایی و دبیرستان و دانشگاه، فعالانه در زمینه‌های شعر، داستان، ترجمه و شعر برای کودکان - در عرصه ادبیات ایران کوشا بوده است. او از شعرای دهه ششم محسوب شده و از چهره‌های برجسته شعر معاصر ایران می‌باشد که با نام مستعار «م. آزاد» به نشر آثار خود در مجموعه‌ها و در مطبوعات کشور پرداخت. اولین مجموعه از این شاعر «دیار شب» است که با مقدمه‌ای از احمد شاملو در سال ۱۳۳۴ منتشر شد. پس از آن سه مجموعه شعر آئینه‌ها تهی است، قصیده بلند باد، با من طلوع کن نیز از او چاپ شد.

او در باره شعر فارسی می‌گوید که در سال‌های اخیر، شعر فارسی بیشتر دچار نوعی سرخوردگی و وازدگی است. شعرهایی که در مجله‌های هنری و فرهنگی چاپ می‌شود یا مجموعه شعرها، به ویژه شعرهای جوان‌ترها، نشان دهنده این دپرسیون و وازدگی است. «شعر من» شعر درد است نه دل‌مردگی و شعرهای این دهه اخیر



«شعر من» شعر درد است نه دل مردگی و شعرهای این دهه اخیر بیشتر نشانگر پراکندگی و حواس و دل مردگی است. آن تلاش عظیم، آن عرقریزان روح که لازمه کار هنری است، در دل مردگی و سرخوردگی این دوره است نه بیان هنری و شاعرانه درگیر سرخوردگی و واخوردگی. البته نمی‌توان و نباید شعر سال‌های اخیر و به ویژه شعر جوانان و مدعیان مدرنیسم و نوآوری را محکوم کرد. این شعرها گرچه پدیده هنری به مفهوم واقعی آن نیست اما یک پدیده اجتماعی است، نشانه درد زمانه است و نمودار این کارها دیده نمی‌شود.

در دهه ۴۰ و ۵۰ شاعرانی مانند فروغ فرخزاد، از حیطة شخصی به قلمروهایی متعالی‌تر دست یافتند، شعرهای خوب احمد شاملو و اخوان ثالث و نصرت رحمانی نیز در همین دو دهه منتشر شد. «مشکل اساسی شعر ما در سال‌های اخیر و به ویژه نسل بعد از من وجود فرهنگی و بی‌آرمانی است». شعر در اختیار آدمی نیست، شعر زبان جذبه و شور و تحرک است و البته جوانی نیز عامل مهمی است و مهم‌ترین شعرهای نیما مثل «افسانه» در دوره جوانی او سروده شده است.

«شاعران معاصر از نظر خلاقیت هنری زود جوانمرگ می‌شوند و در ۴۰ سالگی به پیری می‌رسند، چرا که از دانش و بینش و آرمان‌گرایی و فرهنگ والایی که به اتکاء آن پس از سپری شدن شور جوانی می‌توان به قله‌های بلند دست یافت، بی‌بهره یا کم‌بهره‌اند.»

آثار استاد مشرف، ویژه کودکان بر اساس فورلکور عبارت است از:

لی لی حوضک، طوقی و کی از همه پرزورتره. بر اساس متون کلاسیک از شاهنامه فردوسی: زال و سیمرغ، زال و رودابه، هفت خوان رستم، کاوه آهنگر.

از مثنوی مولوی: چنگ فیلان با ماه، داستان درخت زندگی و از کلیله و دمنه: داستان زاغی وزیرک.

گزیده‌ای از شعرهای معاصران برای کودکان. نوار کاست و کتاب (بازخوانی و بازنویسی) و بالاخره، ترجمه‌های ایشان از کاری سند برگ (شعر)، بعل زبوب از ویلیام گلاینگ و سیاست مایه نشاط است (برای کودکان).

## به گریه گریه

به گریه گریه ترا خانه خانه می جویم  
 نشانه های ترا بی نشانه می جویم  
 ترا از هر سر کویی گذشته می بینم  
 ترا به هر سر راهی فسانه می جویم  
 بهانه یاد عزیزان راه گمشده بود  
 بهانه جز تو ندارم، بهانه می جویم  
 خیال خانه ات از آشیان بُرید مرا  
 شکسته بالیم و آشیانه می جویم  
 خدا خدا کنم و از خدا نمی ترسم  
 که ای یگانه، ترا بی یگانه می جویم  
 غزل سرایی ما هم در این میان کاریست  
 و گرنه راه دگر زین میانه می جویم!

## اندوه تنهایی

شب تاریک، پشت بامهای سرخ، تنها بود نیلوفر  
 شب تاریک، پشت کوه نیل اندام  
 دشت ماهتابی بود  
 شب تاریک، بید از کوچه پنهان خفت  
 درخت سبز لیمو، میوه‌هایی داشت،  
 می‌پنداشت:  
 «بهار دیگری بیدار خواهم شد.»

شب تاریک

نیلوفر، تماشاگر  
 شب تاریک را بیدار، تا خورشید  
 میان بیشه‌ها تابید  
 دریا را نگاهی کرد  
 میان آبها مرغابی مرداب  
 به تنهایی دعایی خواند.

و نیلوفر  
میان خواب و بیداری  
ملالی داشت  
می‌پنداشت:  
«زمستان شاخه را بیمار خواهد کرد»

## گل باغ آشنایی

گل من، پرنده‌ای باش و به باغ باد بگذر  
مه من، شکوفه‌یی باش و به دشت آب بنشین

گل باغ آشنایی، گل من، کجا شکفتی  
که نه سو می‌شناسد  
نه چمن سراغ دارد.  
نه کبوتری که پیغام تو آورد به بامی  
نه به دست مست بادی خط آبی پیامی.  
نه بنفشه‌یی،  
نه جویی.  
نه نسیم گفت و گویی.  
نه کبوتران پیغام  
- نه باغهای روشن.  
گل من  
- میان گل‌های کدام دشت خفتی  
به کدام راه خواندی  
به کدام راه رفتی؟

گل من

- تو را از ما را به کدام دیو گفתי  
که بریده ریشه مهر، شکسته شیشه دل.

منم این گیاه تنها

به گلی امید بسته.

همه شاخه‌ها شکسته .

به امیدها نشستیم و به یادها شکفتیم.

در آن سیاه منزل،

به هزار وعده ماندیم

به یک فریب خفتیم.

## آینه‌ها تهی است

عروسکها را در شب  
تاراج کرده‌اند  
در شهر چهره‌ای نیست.  
در شهر  
دکانها باز  
باز و خالی و تاریک است.  
سوداگران سودایی  
از باد  
از باران  
(و از بیکاران)  
شکوه می‌کنند.  
سوداگران سودایی  
می‌گویند:

«چه بارانی

بیمانند!

می‌دانید؟

باران سختی آمد»



و خریداران  
ناباورانه از همه شهر  
دیدار می‌کنند:  
در پشت شیشه‌ها،  
کنسرو چیده‌اند و گل کاغذی.  
از آبهای کاشی دکانها،  
تصویر ماهیان قزل آلا را  
پاک کرده‌اند  
در شهر  
تاکها را در خاک کرده‌اند.  
سوداگران سودایی در شهر  
خمهای خالی را  
بر سنگفرشهای خیابانها  
پرتاب کرده‌اند.  
در شهر چهره‌ها را در خواب کرده‌اند.

## اندوه شیرین

صدای تیشه آمد

گفت شیرین

(کنار ماهتاییها به مهتاب)

- صدای تیشه آمد.

ماه تابید

صدای تیشه فرهاد آمد

گفت شیرین

(کنار لاله‌ها با لاله لال)

- صدای ناله آمد.

لاله نالید

صدا از تیشه فرهاد افتاد

صدای گریه شیرین:

میان باغ تنهایی هزاران لاله از باران فرو می‌ریخت.

## باور نمی‌کنم

باور نمی‌کنم که تو می‌گویی:  
«در زیر آفتاب زمانتاب  
یک روز تازه نیست  
اندیشه کهن  
پیری است ژنده  
اینک، با جامه نوآیین!  
و این دیر دور را  
هر سال، پیراری است  
هر روز تازه وارث  
چون روزهای دیگر...»

باور نمی‌کنم که تو می‌گویی:  
«هر روز تازه وار  
در زیر آفتاب زمنتاب  
با رنگ واژه‌های نوآیین‌تر  
نقش خورنقی  
اندیشه کهن را...»

و روشنان که می تابند  
در آسمان دوشین  
هنگام آفتاب نمی تابند!»  
باور نمی کنم  
من  
هرگز  
باور نمی کنم

## در جمع مهربانان

ما را چه می‌شود که نمی‌گوئیم  
دیگر

شعری برای جنگل  
(شعری برای شهر)  
شعری برای سرخ گلی،  
قلبی

زخمی

ستاره‌ای؟

آیا شکوه حادثه مبهوت کرده است  
انبوه شاعران را؟

چنگت گسیخته  
و زخمهات شکسته  
مقهور می‌نشینی و ناباور  
از رود رهگذر

چنگ گسستگی را - با زخمهات شکسته - رها کرده‌یی  
بیدار مانده‌یی

وز تنگنای پنجرهات پیچکی، که سرخ  
سر می‌کشد به خلوت خاموش  
(فریاد می‌کشی و نه فریادی!)

انگار هیچ پنجره‌ای نیست،  
با پرده‌های سنگین،

و در شب ملول تو اشباحی  
با دست‌های لرزان

خم می‌شوند.

در جمع مهربانان

می‌خواستم بگویم:

«یاران...»

خدا را...

درنگی....

باران!»

و بهت، سنگین بود

و هر چه بود، نفرت و نفرین

من دیده‌ام چه شبها

در خلوت شبانه یاران،

با های هوی بسیار

بهتی غریب را که چه سنگین نشسته بود.

در جمع مهربانان

آنها که سالها

فریاد می کشیدند:

«آه ای صدای زندانی

ای آخرین صدای صداها

آیا شکوه یأس تو هرگز

او هیچ جای این شب منفور

نقبی به سوی نور نخواهد زد؟»

افسوس! من به درد فرو ماندم

در حیرتی که با من،

می خواستم بگویم:

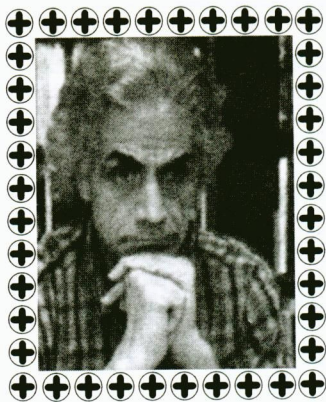
«هنگامه فلق

فریاد ارغوان را

سرد و سترونی!»

اما چگونه؟

بهت چه سنگین بود...!



## باباچاهی

در سال ۱۳۲۱ خورشیدی، علی در بوشهر از بنادر جنوب متولد شد. او تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه به پایان برد و سپس به شیراز عزیمت کرد. در این شهر از دانشکده ادبیات، در رشته ادبیات فارسی موفق به دریافت لیسانس گردید.

باباچاهی از شعرای دهه ششم محسوب می‌شود که با انتشار هشت مجموعه شعر در سه دهه اخیر به عنوان شاعری جدی و سخت کوش شناخته شده است. او در طی سی چهل سال شاعری، غالباً بازمایی نرم و موزون شعر سروده است و شوریدگی و تغزل همراه بانوعی جهان بینی قلندرانه همیشه به شعرش نوعی ویژگی و تشخیص بخشیده است. در مجموعه «نم باران» که شامل شعرهای او در سالهای ۷۳ تا ۷۵ است، در سروده‌هایش، چهره‌ای متفاوت از قبل دارد که خطوط اصلی آن قابل تشخیص می‌باشد. در این



مجموعه، موزونیت عروضی قبلی جای خود را به نوعی موزونیت که بیشتر غیر عروضی است داده است اما خطوط تعزل همان است و نگاهش نیز تفاوتی نکرده است. تغذیه از زبان روزمره، شورش علیه راحت‌طلبی زبان و اجتناب از تقلیل زبان تا حد ابراز ارتباط، اجتناب از تکرار تجربه‌های زبان بیش از خود و بی‌اعتنایی به اخطارهای ایدئولوژیکی، مقابله با تک معنایی و اجتناب از تحمیل معنا بر زبان شعر و ایجاد معناهای ممکن قابل روایت کردن امور ذهنی به مدد کارکردهای زبان شعر، به جای استفاده از استعاره و نماد، از مؤلفه‌های بر شمرده او در این مجموعه می‌باشد.

او در باره تأثیر پذیری شعرهایش از حافظ چنین می‌گوید: «به نظر می‌رسد که شعر من بر فهم رندی حافظ آغوش باز کرده است و من این نکته را اکنون در می‌یابم که سخن از تأثیر پذیری از «او» در میان است.

من سایه سنگین حافظ را بدین گونه بر سر شعرهای خود احساس می‌کنم نه آن گونه که بعضی از شاعران معاصر بی چون و چرا بر جاذبه‌های ذهن و زبان شعر «شاملو و فروغ» آغوش می‌گشایند و به طرد احتمالی می‌پردازند. آن عشق و عاشقی که بوی جلد چرمین دیوان حافظ در مکتب خانه دوران کودکی من دارد، به من و شعرم این نکته را یاد داده است که سرمستی و حیات و انرژی را به قلمرو واژگان نیز ببرم و بکوشم که راز رقص جنون و سرّ پنهان جادوی کلمات را تا آنجا که نفس دارم دریابم. ساده‌تر این که رندی واژه‌گان را دست کم نگرم و یا با واژه‌ها رندی کنم. حافظ اما، دست

- من نو سفر را در این راه دراز گرفته است. دست او را می بوسم.»
- مجموعه‌های شعر علی باباچاهی، این شاعر نوپرداز که شعرهایش دارای لحنی ساده و صمیمی است، عبارتند از:
- ۱- در بی تکیه گاه، جهان و روشنایی‌های غمناک، از نسل آفتاب، صدای شن (برگزیده شعرها)
  - ۲- چه کسی در قفس را باز کرد و سوغات بهار (برای کودکان)
  - ۳- آوای دریا مردان.

## مثل سادگی گل

در امتداد آتش  
در امتداد خون  
با گریه‌های سرخ شقایق  
در امتداد قرنی، سرشار از جنون  
وقتی که فوج فوج، سربازان،  
از تنگه‌ها به جبهه ظلمت می‌رفتند  
تنهاترین پرنده دنیا بودم  
وقتی گل سپید تکلم  
در انفجار تیره باروت  
پرپر زنان به فاجعه می‌پیوست  
ما،  
مرغان انتظار را  
از گوشه‌های بام صدا کردیم  
و آفتاب  
مانند یک غریبه گریست  
ای مایه تسلی، ایدوست!  
در امتداد غربت پائیز

در آن فضای سربی؛ در آن اطاق سبز  
 تنهایی شفیقم را دیدی!  
 ای سایه شقایق! ای آتش زلال!  
 وقتی که فوج فوج کلاغان،  
 از گوشه‌های بام پریدند  
 نام کدام خاطره را  
 با اشتیاق زمزمه خواهی کرد؟

من تو را  
 من آب را  
 من آفتاب را  
 باور نکرده‌ام  
 زیرا که گاهواره غمگین  
 با لای لای ظلمت، با لای لای غم  
 زینسو بسوی دیگر میرفت  
 زیرا  
 پروانه‌های من همه غمگین بودند  
 و نور  
 تنها طلوع نقره‌ای گریه بود  
 و نخلهای پریشانمان،  
 در انتظار رقص پری‌های آب  
 دیوانه وار میگریستند.

در امتداد جلوۀ گلہای کاغذی  
در ابتدای مرگ تمام شکوفہ  
در ابتدای حادثہ تہمت  
در انتہای طوفان،  
دریا،

- نام تو چون دروغ  
آغاز آشنائی با زندگیست  
دریاب!

دریاب این غریق مسافر را  
گمراہی عظیم مرا دریاب  
و مثل سادگی گل  
تنہائی خدایان را باور مکن.

## مگر از راه در رسی...

به باز آمدنت چنان دلخوشم  
که طفلی

به صبح عید

پرستویی

به ظهر بهار،

و من

به دیدن تو

چنان در آیینه‌ات مشغولم  
که جهان، از کنارم می‌گذرد  
بی آنکه سر برگردانم  
در فصل‌های خونین هم  
می‌توان عاشق بود.

به قمریان عاشق، حسد می‌ورزم  
که بال در بال  
دانه بر می‌چینند

و به ستاره و باران  
که بر نیمرخ مهتابی‌ات  
بوسه می‌زنند

و به گلی  
که با اشاره تو می‌شکفتد  
در فصل‌های خونین هم  
می‌توان عاشق بود.

مگر از راه دررسی  
مگر از شکوفه سر برزنی  
مگر از آفتاب به در آیی  
و گرنه روز  
تابوتی است  
بر شانه‌های ابر  
که ما را

به افق‌های ناپیدا می‌سپارد  
و عشق  
آهوی محتضری ست  
که سر بر شانه‌های باران می‌گذارد  
بیا!  
با اندامی از آتش بیا!  
و جلوه‌ای از آذرخش.

هیئات

من

کجا باز بینمت

ای ستاره روشن؟!

که بی تو

تا شبگیر

پیر می شوم.

چندان که باز آیی

ستاره ها عاشق می شوند

و جوانی

در باران

از راه می رسد.



## پاییزی

شاید چیزی

در زمزمه باران‌های پائیزی باشد

پس بزند دستی

زرد و بنفش پیاده روها را

جعبه سبز پیدا کند

چند گل اشرفی کنار دست تو بنشانند.

در تن هر قطره باران

شاید

لفظ درخشانی باشد

که طوطیان

به تکلم

نقل و نباتی

که کودکان گمشده را

به خانه فرا خواند

شاید

صف بکشند از همه سو

کوزه‌های ترک خورده شراب

خانه پر از ارغوان شود  
 دست  
 شود شاخه الماس در هوا  
 بر نوک پا  
 هفت دختر شرقی  
 آتشی افروزند  
 برگ و برقالی کرمانی را  
 صاعقه‌ای از تن سامی  
 شاید  
 چرخ زند دایره مستان را  
 عشق  
 گل مجلس پائیز شود  
 مرگ  
 به کنجی بنشینند  
 تا نشود پایمال  
 عشوه رامشگران  
 چهره به برگ گل این عجوزه بپوشاند  
 شیونی  
 از هیچ روزنی  
 نشکند آبگینه‌های هوا را  
 قطره خونی  
 گویا به خاک از پر مرغی چکیده است

هفت شب و روز

خیره بر ایوان ابر

عاشق باران

شاید

دریا به راز رامشگرانی

که صف مردگان

به کفی از شراب

می فروشند.



## موسوی گرمارودی

در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی، دکتر سید علی در شهر قم متولد شد. پدرش سید محمدعلی، از عالمان دین و عارفان و مدرس علوم اسلامی و به ویژه علم کلام و فلسفه است که در نوجوانی از روستای گرمارود الموت برای تحصیل به قم عزیمت کرد. آنگاه به نجف اشرف برای تکمیل تحصیلات رفت و پس از اتمام آن به قم مراجعت نمود. پس از سال‌ها توقف در این شهر به مشهد هجرت کرد.

موسوی گرمارودی پنج ساله بود که به خواندن و نوشتن و یادگیری پرداخت و نصاب الصبیان ابونصر فراهی و بعد گلستان سعدی و طاق‌دیس شیخ عراقی و گزیده‌هایی از خمسه نظامی را نزد پدر خود آموخت، سرانجام او را در دبستان باقریه در کلاس اول ثبت نام کردند. اما چند روزی بیشتر در آن کلاس نماند و با امتحان ورودی به کلاس سوم راه یافت. دوره ابتدایی را در مدرسه و دوره متوسطه را در دبیرستان دین و دانش که در آن زمان سرپرستی آن با دکتر بهشتی بود به پایان رسانید.

استاد، در هفده سالگی به اتفاق پدر به مشهد عزیمت کرد و به تحصیل علوم عربیه و ادبیه پرداخت و از استادانی چون فردوسی‌پور - واعظ طبسی و ادیب نیشابوری دوم و مرحوم «نهنگ» کسب دانش کرد و بهره‌ها اندوخت. پس از چهل سال به قم بازگشت و به فعالیت سیاسی پرداخت. پس از واقعه ۱۵ خرداد به تهران رفت و در دبستان و دبیرستان علوی به تدریس اشتغال یافت.

چون دارای دیپلم ریاضی بود سعی کرد در ضمن خدمت آموزشی دیپلم ادبی خود را نیز اخذ کند و در سال ۱۳۴۵ به دانشکده حقوق راه یافت و سرانجام به اخذ لیسانس نایل آمد.

گرمارودی در سال ۱۳۴۸ در مسابقه شعر مجله یغما شرکت کرد و شعر «خاستگاه نور» او برنده قسمت شعر نو گردید و به اخذ جایزه نایل گردید و در این ایام با دکتر شریعتی و جلال آل احمد آشنا شد و نخستین مجموعه شعرش به نام «عبور» انتشار یافت.

استاد، در سال ۱۳۵۲ به وسیله ساواک دستگیر شد و مدت چهار سال در زندان بود و پس از آزادی از زندان بار دیگر به مبارزه خود ادامه داد. دو مجموعه دیگر شعرش به نام‌های «سرود رگبار» و «در سایه ساز نخل ولایت» منتشر شد و در جلسات شب شعر انستیتوگوتته شرکت می‌کرد.

گرمارودی در جریان پاگرفتن انقلاب به اتفاق خانم طاهره صفارزاده کانون فرهنگی نهضت اسلامی را راه انداخت و دبیر اول کانون گردید و با همکاری آیت‌الله خامنه‌ای و میرحسین موسوی و

زهرا رهنورد و شهید دکتر باهنر و دکتر غلام عباس توسلی و دکتر علی شریعتمداری و دیگر مبارزان در یک صف به فعالیت پرداخت و پس از پیروزی انقلاب، بار سنگین کانون بر دوش خانم صفارزاده قرار گرفت.

گرمارودی مدت یک سال مجله گل سرخ را به عنوان ضمیمه مستقل ادبی اطلاعات منتشر کرد. او دوره دکترای ادبیات را نیز گذراند و موضوع رساله خود را در باره شرح زندگی و دیوان «ادیب الممالک فراهانی» قرار داد که استاد دکتر سید جعفر شهیدی، راهنمایی او را عهده‌دار شد. وی در سرودن انواع شعر به شیوه استادان متقدم توانایی دارد. اما طبعش بیشتر به سرودن شعر نو مایل است و در این زمینه فعالیت زیادتری از خود نشان داده است.

از آثار منظوم دیگر او مجموعه‌های ذیل را می‌توان نام برد:  
در فصل مردن سرخ، چمن لاله، خط خون، مرد تا کجا و ترجمه شصت شعر کوتاه به زبان ایتالیایی.

آثار منثور او عبارتند از:

در مسلخ عشق، با تاریخ، شرح زندگی بافقی، شرح و تلخیص شاهنامه، جوشش و کوشش در شعر حافظ، و بررسی ادبیات معاصر.

## نماز

چون به نماز می ایستی  
بلندتر می نمایی.

چون به نماز می ایستی  
تمام خود را به خدا می سپاری؛  
و من تمام تو را نماز می برم  
شگفت بت پرستا که منم!

تمام تو را با خدا در میان نهادم  
نماز تو، او را  
و تو خود مرا.

تو در نماز زیباتری  
و نغمه‌ات، از تبار ترانه‌هایی است  
که جریدگان بر گذرگاه کوهستانها می خوانند  
چادر نماز سپید گلدارت  
همان بهار شکوفه‌هاست  
بر قامت موزون‌ترین نار بُن.

الله اکبر!  
 نجوای گرم و پاک تو هنگامه می‌کند؛  
 چندان  
 که وسوسه «خدای تو» شدن را  
 در کفرگاه دلم بر می‌انگیزد.

قامت تو  
 خود نمای دیگر است  
 - چون رساترین آیه -  
 به موزونی و بلندی.  
 از تو جدا نیستم  
 نمازهایت را به نیتی دوگانه به جای آر!  
 که من در توأم  
 از شدت خواستن.  
 چون به رکوع می‌روی  
 بازانوان من برخیز  
 که در تو ایستاده‌ام  
 به هنگام برخاستن.



## اقیانوس

چنین است گویی:

که با جامی خالی،

بر ساحلی صخره‌ای

پیش روی امواج

ایستاده‌ام

و اپاش ساحلکوب موجها

صخره زیر پایم را می‌شوید.

و من هر بار

- که موجی در می‌رسد -

جام بر کف،

خم می‌شوم.

به بوی سهمی

کز کاکل موج برگیرم

اما از آن پیش

موج در خود واشکسته است

و من،

عزمی دوباره را

چون پرچمی،

بر صخره وا پس می ایستم

دگر باره چون موجی پیش می رسد

جام را چون داسی قوس می دهم

تا از سر خوشه آب

دسته ای واچینم

اما، باز

جام خالی ست.

و دریا در موج

و فاصله،

به درازی یک دست،

و به دوره یک تاریخ

شتک خیزاب امواج،

تنها

یک دو قطره

بر دیواره شفاف جام می چکاند؛

و عطارد، در جام من است.

نهج البلاغه را می بندم.

## باغ معنا

من از باغ معنا می آیم  
 از آنجا  
 که خرسندی،  
 درست به هیئت قرنفل است  
 و نیکی  
 چیزی شبیه «گون»  
 کز خون می روید.  
 پاکی،  
 از بابونه نازک ساقتر  
 غم:  
 محبوبه شب  
 و عشق،  
 گل سرخ.  
 من از باغ معنا می آیم  
 یا جویبارانی از اندیشه  
 ز لال، روان، جوشان  
 با پرچینی از حسرت

و شاپرکهای تصویر  
 و پرندگان سرود،  
 و سپیدارهای بلند اندیشه.  
 من از باغ معنا می آیم  
 باغی بی خار  
 بی سایه  
 بی حصار  
 پیوند گلوازگان  
 آراسته  
 پیراسته،  
 هر چند با هر چیز در پیوند:  
 ساقه با گل:  
 گلستان  
 گل با چهره:  
 گلچهر  
 همه چیز در تفاهم،  
 دریا با دل:  
 دریا دل  
 و حتی گل با سنگ:  
 گل‌سنگ  
 باغی انبوه  
 از گل‌های پیوندی.

من از باغ معنا می آیم  
 که در آنجا حیات کاینات  
 «گیاهی» ست.

خود دیدم:

کبوتر می روئید

چشمه می بالید

من ستاره را در باغ

بر شاخه

و خورشید را

بر ساقه

دیدم

من خنده را دیدم

کز دستان پوند

بالا می رفت

و اشک را

کز چشمان نرگس

پائین می آمد.

من «خوبی» را دیدم

هزار گونه روئیده

من خود

بذر شاپرک

کاشتم

و از هر سنبله

هفت پروانه

برداشتم

من از باغ معنا می‌آیم

از سفر گیاهی

که در آن

خون هیچکس را

نمی‌توان ریخت

بگذار بر خاک بگسترم

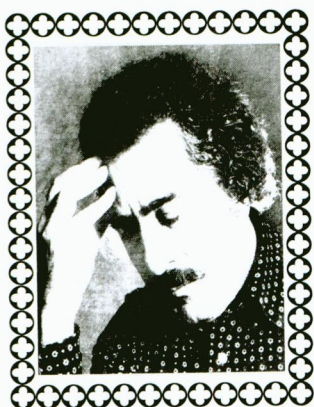
بر نطع حسرت

خونم را بریز

اما

مرا به باغ معنا

بازگردان



## معینی کرمانشاهی

در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی، رحیم معینی در کرمانشاه متولد شد. او در خانواده‌ای مشهور به قرابت با اهل بیت و عشق به سنن مذهبی و داشتن روابط حسنه و مجالست با طبقات روحانی، طی یک صد سال یعنی چهار نسل از ایشان به دنیا آمد. پدر بزرگش «معین الرعایا» از مردان مومن و سخاوتمند و فاضل بود. او تمامی مایملک و دارایی خانواده را برای احداث بناهای مذهبی و انجام مراسم مختلف در این زمینه، برای مردم در مقابل اعیان و اشراف و حکام وقت که بناحق غارت می‌کردند و به زورگویی و آزار مردم می‌پرداختند، هزینه کرد و بالاخره با در افتادن با قدرت‌های محلی و شاهزادگان به قتل رسید.

این شاعر رنج کشیده، دوران کودکیش در محیطی پر از مسایل تکان دهنده و خون و خونریزی و کشتار و غارت و آوارگی و یتیمی مردم محروم گذشت و همین مسایل تشکیل دهنده زیر بنایی فکر و ذهن او شدند.

او در ابتدا با تصویر سیاه پوش پدر بزرگ مقتول بر دیوار مواجه شد و در پس سؤالات فراوان بر این امر در ذهنش، خلوت‌ها داشت و کشتن او را یک فاجعه بزرگ در میان زندگی کوچک خود یافت. رحیم برای چراهای خود از هجوم و بلوا، اسناد و عکس‌های سوخته انبار شده و پدر زخم خورده‌اش که مدام مغزش را پر می‌کرد و به درد می‌آورد، جوابی نمی‌یافت. کم کم متوجه عزلت و خانه‌نشینی پدر شد که به لحاظ ممنوعیت‌های شهربانی برای باقی مانده املاک کشاورزی بر حق خود با دولت و حکام وقت در گیر بود. اموالش را متصرف شده بودند و اجازه معاشرت نداشت و از اجتماع محروم و او را گوشه‌گیر کرده بودند.

خود می‌گوید: «در این زمان، حرف نزدن، نگاه کردن، بی‌رغبتی به بازی‌های کودکان در من تظاهر کرد و در این امر مدام مورد بحث اطرافیان بودم. در این طوفان‌ها و بلایای اجتماعی، خانوادگی و فرهنگی و شخصی در تلاش برای حل معماها، شناخت خلق و خوی جامعه، قدم به قدم دریچه‌های تفکر را بررویم می‌گشود و فکر کردن شخصیت اصلی من شد».

به عقیده او «ظهور نوابغ محصول فضای اجتماعی است»، در محیطی که قدرت‌های جسمی هدف کامل باشد، قوای دماغی تعطیل می‌شود و در این زمان، عجب آن است که دبیرها و آموزگاران نیز پیرو شرایط اجتماعی و فرهنگی حاکم بر جامعه گشته و غالباً در کرمانشاه، در اجتماع و مدرسه و خانواده، رفتار زورمندانه‌ای به ویژه با شاگردان داشتند.



او در چنین فضایی قلم به دست شد و از معدود مردم کتابخوان آن دیار. و در این باب می‌گوید: «اولین درد روحی من از همین جا احساس شد و زهر کشنده تنهایی را اول از جانب بستگانم چشیدم» و از این پس به نقاشی روی آورد که در نظر بستگان و اطرافیان این هنر عملی حرام بود و شدیداً مورد اعتراض و آزار قرار گرفت.

او بر همه چیز و همه کس معترض شد و این عکس‌العمل او در مقابل دردهای وجودی و فریادهای اعماق اندیشه‌هایش بود که آزادی و آزادگی را از هر روزن جستجو می‌کرد. تمامی مشاهدات، رنج‌ها، آگاهی از گذشته پر طوفان خانواده، محصور ماندن در بین اعتقادات محلی و بستگی و انجماد فکری اجتماع حاکم و چشیدن طعم بی‌نصیبی‌ها که بر تمامی عمر او سایه افکنده بود، تنها زیستن، تنها گریستن و فکر کردن را به قول خودش به او یاد داد.

انزوای بدون اراده و ناخودآگاهی بر وجودش مستولی شد و ایام جوانی را هم که در میان عقاید و باورهای درست و غلط و مراسم سنتی و مذهبی افراطی به همراه غم و درد فراوان از افراط و تفریط‌های همه‌جانبه‌گذراند و این فکر که انسان‌های شریف و حق شناس در تمام ادوار تاریخ و اقوام مختلف گرفتار شیرانند، در نهادش ریشه دواند و مشاهده تصاویری از صحنه‌های جنگ حق و باطل اهل بیت با یزیدیان، بر این باور استحکام بخشید.

تمامی این رنج‌ها و فجایع و دردهای رفته بر مردم آن دیار که در سایه عقب ماندگی‌های فکری دچار ضایعات جبران ناپذیری به لحاظ اجتماعی، فرهنگی، علمی و... بودند در کلیه غزلیات و آثار

ادبی او منعکس است، به ویژه بعد از شهریور ۱۳۲۰ و وقایع شوم آن دوران.

استاد معینی کرمانشاهی، از این تاریخ به گفته خودش در گردباد حوادث قرار گرفت و قلم به دست شد و روزنامه نویس. او روزنامه مستقل و انقلابی سلحشوران غرب را انتشار داد. به زندان افتاد و تبعید شد و خانه بدوش گردید و بالاخره به تهران آمد و زندگی را از نو آغاز کرد. با توجه به هجوم‌ها و آسیب‌های فراوان روحی، و معنوی و مادی فراوان و فشارهای حکومت وقت بر روی زندگیش و آثارش، تنها راه اعتراض و فریادهای خود را علیه آنان، «ترانه سرایی» یافت.

او با ادبا و هنرمندان زیادی معاشر گردید و دوران‌ها گذراند و در این ره، با گذر از شیطان‌صفت‌ها و فرشته صورت‌های اطرافش، تن به آلودگی نداده و در این مبارزه دچار بیماری‌های روحی و جسمی گردید.

در مجموعه «خاطره نویسی» به تفصیل در این امور و تأثیرات متقابل شرایط اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و... را بر آثار خود بیان و تجزیه و تحلیل نموده است. این اثر را به همراه اثر دیگرش که مجموعه ترانه‌های او می‌باشد به طور جداگانه تدوین نموده است و به چاپ خواهد رسید.

کتاب «ای شمع‌ها بسوزید» که چاپ‌های متعددی از سال ۱۳۴۵ تا به سال ۱۳۷۷ داشته است، شامل ۱۴۰ غزل و چند اثرمختلف او می‌باشد. این مجموعه از اشعار زیبا و شیوای او گویای ۱۰ سال از

زندگی شاعر می‌باشد که طی اشارات و کنایات صریح و مبهم و تمثیل‌های گوناگون، از جریان‌ات ناگوار اجتماعی، سیاسی و اخلاقی زمان و شاعر حکایت می‌کند.

او در چاپ این مجموعه با مشکلات فراوان روبرو شد به طوری که متولیان امر معتقد بودند که از سال ۱۳۴۰ به بعد در دوران پهلوی، مشکلی وجود نداشته است و شاعر متهم به اخلال‌گری و دروغ‌پردازی شد و به اجبار برای چاپ کتاب فوق و آثار دیگرش با حذف قسمت‌هایی از آن یا تغییراتی در قسمت‌های دیگر روبرو شد که مایه تأسف فراوان او گردید. در سال ۱۳۴۳ قطعاتی چند از جمله قطعه «صبر خدا» در مطبوعات از او به چاپ رسید.

## عجب صبری خدا دارد!

عجب صبری خدا دارد!  
 اگر من جای او بودم.  
 همان یک لحظه اول.  
 که اول ظلم را می دیدم از مخلوق بی وجدان،  
 جهان را با همه زیبایی و زشتی،  
 بروی یکدگر، ویرانه می کردم.

عجب صبری خدا دارد  
 اگر من جای او بودم،  
 که در همسایه صدها گرسنه، چند بزمی گرم عیش و نوش  
 میدیدم،  
 تحسین نعره مستانه را خاموش اندم.  
 بر لب پیمانه می کردم.

عجب صبری خدا دارد!  
 اگر من جای او بودم  
 که می دیدم یکی عریان و لرزان، دیگری پوشیده از صد جامه  
 رنگین،

زمین و آسمان را  
 واژگون مستانه می‌کردم.  
 عجب صبری خدا دارد!  
 اگر من جای او بودم،  
 نه طاعت می‌پذیرفتم،  
 نه گوش از بهر استغفار این بیداد گر‌ها تیز کرده،  
 پاره پاره در کف زاهد نمایان،  
 سبجه صد دانه می‌کردم.

عجب صبری خدا دارد!  
 اگر من جای او بودم.  
 برای خاطر تنها یکی مجنون صحراگرد بی‌سامان  
 هزاران لیلی نازآفرین را کو به کو،  
 آواره و، دیوانه می‌کردم!

عجب صبری خدا دارد،  
 اگر من جای او بودم  
 بگرد شمع سوزان دل عشاق سرگردان،  
 سراپای وجود بی‌وفا معشوق را،  
 پروانه می‌کردم،

عجب صبری خدا دارد!

اگر من جای او بودم.  
 بعرض کبریائی، با همه صبر خدائی،  
 تا که میدیدم عزیز نابجائی، ناز بر یک ناروا گردیده خواری  
 میفروشد

گردش این چرخ را  
 وارونه، بی صبرانه میکردم،

عجب صبری خدا دارد!  
 اگر من جای او بودم،  
 که میدیدم مشوش عارف و عامی، ز برق  
 فتنه این علم عالم سوز مردم کش،  
 بجز اندیشه عشق و وفا، معدوم هر فکری  
 در این دنیای پر افسانه میکردم.

عجب صبری خدا دارد!  
 چرا من جای او باشم:  
 همین بهتر که او خود جای خود بنشسته و تاب تماشای  
 زشتکاریهای این مخلوق را دارد!  
 وگرنه من بجای او چو بودم.  
 یکنفس کی عادلانه سازشی،  
 با جاهل و فرزانه میکردم.  
 عجب صبری خدا دارد! عجب صبری خدا دارد!

## مصلحت نیست

من نگویم، که به درد دل من گوش کنید  
 بهتر آن است که این قصه فراموش کنید  
 عاشقان را بگذارید بنالند همه  
 مصلحت نیست، که این زمزمه خاموش کنید  
 خون دل بود نصیبم، به سر تربت من  
 لاله افشان بطرب آمده می‌نوش کنید  
 بعد من، سوگ مگیرید، نیرزد به خدا  
 بهر هر زرد رخی، خویش سیه پوش کنید  
 خط بطلان به سر نامه هستی بکشید  
 پاره این لوح سبک پایه مخدوش کنید  
 سخن سوختگان طرح جنون می‌ریزد  
 عاقلان، گفته عشاق فراموش کنید

## من چیستم؟

من، آفتاب زرد لب بام هستیم  
 من، مرغ تنگ حوصله دام هستیم  
 در چشم من، چه جلوه‌ای از بامداد عمر  
 من شمع نیم سوخته شام هستیم  
 صاحب‌دلان، ز صحبت من، مست کی شوند  
 من خود شراب ریخته از جام هستیم  
 افسانه‌های ناقص محنت‌کشان مخوان  
 من سرگذشت کامل آلام هستیم  
 تو مار زندگانیم ای نیستی بی‌بیج  
 دیگر بس است قصه ایام هستیم  
 رنگ تعلقی نپذیرفت خاطرم  
 وارسته از تصور اوهام هستیم  
 دست طلب بریده ز دامان آرزو  
 نهاده سر به بستر آرام هستیم  
 هستی چنین که هست، ز من بشنوید، نسبت  
 من با خبر کبوتر پیغام هستیم  
 من چیستم، فسانه‌ای از عالم وجود



مجهول صرف و نقطه ابهام هستیم  
چون شمع شب نخفته به امید صبحگاه  
چشم انتظار مزده فرجام هستیم.

## در پناه سنگ

خانمانسوز بود آتش آهی، گاهی  
 ناله‌ای میکشند، پشت سپاهی گاهی  
 گر مقدر بشود، سلک سلاطین پوید  
 سالک بی خبر، خفته براهی گاهی  
 قصه یوسف و آن قوم، چه خوش پندی بود  
 بعزیزی رسد، افتاده بچاهی گاهی  
 هستیم سوختی از یک نظر، ای اختر عشق  
 آتش افروز شود، برق نگاهی گاهی  
 روشنی بخش از آنم که بسوزم چون شمع  
 رو سپیدی بود از بخت سیاهی گاهی  
 اشک در چشم، فریبده ترت می‌بینم  
 در دل موج بین صورت ماهی، گاهی!  
 دارم امید که با گریه دلت نرم کنم  
 بهر تو فائزده، سنگی است پناهی گاهی.



## مجدالدین میرفخرایی

در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی، مجدالدین میرفخرایی متولد شد و پس از طی دوران کودکی و نوجوانی در کنار پدر و مادر و تحصیل دوره ابتدایی و دبیرستان، به دانشگاه راه یافت. او مدارج تحصیلی را تا اخذ دکترا گذراند و با علاقه به ادبیات به ویژه شعر، شاعری آغاز نمود.

این شاعر معاصر، از شعرای دهه سوم می باشد که در این دهه دو موج جدید شعری، از نظر شکل و محتوا، مشخص می گردد: «شعرهای دوره ای» و «شعرهای گمراه» که در مقایسه با سبک و سیاق شعر نیمایی دارای حرکت در مسیری غیر از آن می باشند و نمی توان به این اشعار، «شعر نو» اطلاق کرد. او در این عرصه از شاعرانی است که پس از ظهور و ثبت آثاری در جمله یا نشریه و دفتری، مدت ها غیبت داشته و دوباره با شعرهای ساده و رمانتیک خود با کتاب «پا در رکاب خویش» به صحنه بازگشت.

اشعار او نیز هم چون شاعران دیگر این دهه از نظر بیانی و محتوا دارای مشخصات بر شمرده شعر این دوره می‌باشد. اشعاری که حد واسط میان شعر کهن و شعر نیمای است و شامل حرف‌های عاشقانه سطحی همراه با گله و شکایت از معشوق و روزگار و وحشت از مرگ و توصیف دوره اجتماعی خاص است که از شعر معمولاً به عنوان حرب‌ای روانی و عاطفی و محرک استفاده می‌شود. در حالی که شعر نیمایی در طول ۷۰ سال، رودخانه اصلی بود و بعضی از شعرا در این سبک و سیاق و نوپردازی بسیار کوشا و پرآثار می‌نمودند و گلچین گیلانی در این جریان با شعر «عقاب» در دهه سی دفترش بسته شد و فقط چهار شعرتر و دلکش «باران»، «جنگل»، «یاد» و «پرده پندار» در دهه بیست از میان بسیار اشعار او در حافظه‌ها راه یافت و دیگر نه برای شعر «ماه در مرداب» درخششی ماند و نه «گلی برای تو» را بویی.

مجدالدین میرفرخایی که در سال‌ها خارج از کشور، در لندن می‌زیست، تا زمان فوت در آن دیار اشعاری سرود که چاپ و منتشر گردیده است. او در سال ۱۳۵۱ در لندن دارفانی را وداع گفت و چند مجموعه شعر ذیل از این شاعر معاصر در ایران و لندن چاپ و منتشر گردیده است:

۱. مهر و کین، ۱۹۴۸ (لندن)

۲. نهفته، ۱۹۴۸ (لندن)

۳. گلی برای تو، ۱۳۴۸ (تهران)

## گلبرگ‌های برف

از باد برگ‌هایِ کهن‌کنده می‌شوند  
 گلبرگ‌های برف پراکنده می‌شوند  
 مردم به زیر چتر پناهنده می‌شوند...  
 باید به خانه رفت وز آتش ترانه ساخت!

می‌را بیاور ای که تو جان را ترانه‌ای  
 در مهر و مهربانی گویی افسانه‌ای  
 شاید ز پرتو تو - که خورشید خانه‌ای  
 بتوان برای بلبل یخ بسته لانه ساخت!

خم کرده‌ساخته‌های مرا باد برف بار  
 جامی ز می بریز به رگ‌های شاخسار!  
 شاید ز مست گردن پندار نو بهار  
 بتوان برای گلبن بی گل جوانه ساخت!

جامی دگر بده به من ای نازنین من!

ای خواب زرفِ مستی گل آفرین من  
شاید ز مهربانی و مه‌رت - شهین من!  
بتوان بهارکی به فسون و فسانه ساخت:  
از برف و از امید گلی جاودانه ساخت!

لندن ۶ مارس (۱۳۵۰)

## در اشک من

دریای هستی دم به دم  
در چرخ و تاب و پیچ و خم  
هان! ای دل بی تاب من!  
پارو بزن! پارو بزن!

بشتاب! از اینجا دور شو!  
در پیش تو: جاهای نو  
در پشت تو: جای کهن  
پارو بزن! پارو بزن!

دنبال یک دلدار نو  
بشتاب! از اینجا دور شو!  
ای یار دیرین دل بکن!  
پارو بزن! پارو بزن!

دوری زیار نازنین؟...  
سخت است این! سخت است این!  
این است آئین زمین!...

از دوریش در اشک من  
پارو بزن! پارو بزن!



## باران

باز باران  
با ترانه  
با گهرهای فراوان

می خورد بر بام خانه  
من به پشت شیشه تنها  
ایستاده  
در گذرها

رودها راه اوفتاده  
شاد و خرم  
یک دو سه گنجشکِ پرگو  
باز هر دم

می پرند این سو و آن سو  
می خورد بر شیشه و در  
مشت و سیلی  
آسمان امروز دیگر  
نیست نیلی

یادم آرد روز باران  
گردش یک روز دیرین  
خوب و شیرین  
توی جنگل های گیلان:

کودکی ده ساله بودم  
شاد و خرم  
نرم و نازک  
چست و چابک

از پرنده  
از چرنده  
از خزنده  
بود جنگل گرم و زنده

آسمان آبی چو دریا  
یک دو ابر اینجا و آنجا  
چون دل من  
روز روشن

بوی جنگل تازه و تر  
همچو می مستی دهنده  
بر درختان می زدی پر  
هر کجا زیبا پرنده

برکه‌ها آرام و آبی  
برگ و گل هر جانمایان  
چتر نیلوفر درخشان  
آفتابی

سنگ‌ها از آب جسته  
از خزه پوشیده تن را  
بس وزغ آنجا نشسته  
دمبدم در شور و غوغا

رودخانه  
با دو صد زیبا ترانه  
زیر پاهای درختان  
چرخ می‌زد... چرخ می‌زد همچو مستان

چشمه‌ها چون شیشه‌های آفتابی  
نرم و خوش در جوش و لرزه  
توی آنها سنگ ریزه  
سرخ و سبز و زرد و آبی

باد و پای کودکانه  
می‌دویدم همچو آهو  
می‌پریدم از سر جو  
دور می‌گشتم ز خانه

می پراندم سنگ ریزه  
تا دهد بر آب لرزه  
بهر چاه و بهر چاله  
می شکستم کرده خاله<sup>۱</sup>

می کشانیدم به پایین  
شاخه های بید مشکی  
دست من می گشت رنگین  
از تمشک سرخ و مشکی

می شنیدم از پرنده  
داستان های نهانی  
از لب باد وزنده  
رازهای زندگانی

هر چه می دیدم در آنجا  
بود دلکش، بود زیبا  
شاد بودم  
می سرودم

۱ - چوب سر برگشته ای که در گیلان با آن از چاه آب می کشند.

«روز! ای روز دلارا!  
 داده‌ات خورشید رخشان  
 این چنین رخسار زیبا،  
 ورنه بودی زشت و بی جان!

«این درختان  
 با همه سبزی و خوبی  
 گو چه می‌بودند جز پاهای چوبی  
 گر نبودی مهر رخشان!

«روز، ای روز دلارا  
 گر دلارایی ست از خورشید باشد  
 ای درخت سبز و زیبا  
 هر چه زیبایی ست از خورشید باشد...»

اندک اندک، رفته رفته، ابرها گشتند چیره  
 آسمان گردیده تیره  
 بسته شد رخساره خورشید رخشان  
 ریخت باران، ریخت باران

جنگل از باد گریزان  
 چرخ‌ها می‌زد چو دریا،  
 دانه‌های گرد باران  
 پهن می‌گشتند هر جا

برق چون شمشیر بران  
پاره می‌کرد ابرها را  
تندر دیوانه غزان  
مشت می‌زند ابرها را

روی برکه مرغ آبی  
از میانه، از کناره  
با شتابی  
چرخ می‌زد بی شماره

گیسوی سیمین مه را  
شانه می‌زد دست باران،  
بادها با فوت خوانا  
می‌شمردندش پریشان

سبزه در زیر درختان  
رفته رفته گشت دریا  
توی این دریای جوشان  
جنگل وارونه پیدا

بس دلا را بود جنگل  
به! چه زیبا بود جنگل  
بس ترانه، بس فسانه،  
بس فسانه، بس ترانه

بس گو را بود باران  
به! چه زیبا بود باران  
می شنیدم اندر این گوهر فشانی  
رازهای جاودانی، پندهای آسمانی؛

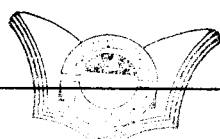
«بشنو از من، کودک من!  
پیش چشم مرد فردا  
زندگانی - خواه تیره، خواه روشن -  
هست زیبا، هست زیبا، هست زیبا!»

لندن، ژوئیه ۱۹۴۰ (۱۳۱۹)

## فهرست منابع

۱. مجموعه‌های شعر
  ۲. دایرة المعارف، فرهنگ‌ها و زندگینامه‌ها
  ۳. مجلات
- کتاب‌ها در باب شرح احوال
- ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد      نشریه آفرین
- ای شمع‌ها بسوزید      معینی کرمانشاهی
- دایرة المعارف دانش بشر      به اهتمام مهدی تجلی پور
- دایرة المعارف دانش و هنر      پرویز اسدی زاده و اشرف الکتابی
- سخنوران نامی معاصر ایران      سید محمد باقر برقی
- شعر نو (از آغاز تا امروز)      محمد حقوقی
- غزل‌های شاعران امروز، از صدرمشروطه تا کنون مجید مشفق
- فرهنگ شاعران زبان پارسی      عبدالرفیع حقیقت
- گزیده غزلیات شهریار      یدالله عاطفی
- مجموعه اشعار کامل نیما یوشنج      سیروس طاهباز
- نقش فریدون توللی در ادبیات سیاسی، اجتماعی
- محمدرضا تبریزی شیرازی





### مجموعه‌های شعر

آینه‌ای برای صدا	شفیعی کدکنی
از پنجره‌های زندگانی	به کوشش محمد عظیمی
از سال‌های آب و سراب	سیمین بهبهانی
باران	مجدالدین میرفخرایی
پرواز با خورشید	فریدون مشیری
تا... رهایی	حمید مصدق
در جدال با خاموشی	احمد شاملو
دیوان شهریار	نشر زرین و نگاه
شعله کبود	فریدون توللی
گزیده اشعار فروغ فرخزاد	نشر مروارید
هشت کتاب	انتشارات طهوری

### مجلات

مجله دنیای سخن	۱۳۶۶
مجله آدینه	۱۳۷۳
مجله بایا	۱۳۷۸



